الحمد للہ رب العالمین و العاقبت للمتقین الصلوٰۃ والسلام
علیٰ سید المرسلین محمد المصطفیٰ و آلہ الطاہرین و
اصحابہ المکرمین و خلفائہ المنتجبین و اوصیائہ الصادقین

مثنوی

[illegible]

الموسوم بہ ناصر العشق

مصنّفہ

مرزا ناصر علی بیگ ولد منشی مرزا سعادت علی بیگ غفر اللہ ذنوبہما
انسپکٹر پولیس اضلاع سرکار عالی و ظیفہ یاب حسن خدمت

مطبوعہ شمس المطابع مشین پریس نظام شاہی روڈ حیدرآباد دکن

التماس ضروری

اس عاصی ہیچمدان نے اولاً حال میلاد شریف بعد کیفیت معراج شریف آنحضرت کے بعبارت مقفٰی و مسجع و نظم بزبان اردو تحریر کیا دونو کی نظم رنگین و نثر دلنشین خصوصاً معراج شریف کی ابیات تضمین و مسدس فارسی کو کیا عجب ہے کہ عاشقان رسول مقبول پسند و قبول فرمائین من بعد مثنوی شریف اس بے بضاعت نے تصنیف کر کے وہین عدم لیاقت کا اعتراف کیا ہے و بخیال عامۂ حال استعارہ و تشبیہ یا ایسے الفاظ کہ بغیر لغت کے حل ہو سکین ترک کر دیے گئے ہین ارادہ یہہ تھا کہ میلاد و معراج شریفین کی ایک جلد اور دوسری جلد اون مثنوی شریف کی یکیک ہزار طبع کرا کے ارادتاً ہدیہ صرف کئے جائین مگر بوجہ کمی ماہوار وظیفہ پورا نہو سکا اسی خیال سے ہوم آفس و مجلس عدالت العالیہ مین کمیشن کی درخواستین پیش ہوئین جو منظور ہو کر رئیسان بار سفارشین فرمائی گئین مگر شومی قسمت نے کرایہ سواری آمد و رفت کا بار اوسر پڑا فی الحال بذریعہ قرض حسنہ پانسو جلد مثنوی کے طبع کرائے گئے ہین اور صاف نویسی بھی خوشخطی سے ہوئی ہے قریب مبلغ (۱۱۱۵) کے کل صرف ہوئے ہین اور قیمت بے جلد کی (۳) مجلد کی (۴) اسلیے رکھی گئی ہے کہ جسقدر منافع اس سے حاصل ہو یا امرائے عظام و جاگیرداران صاحبان ذوی الاحتشام و عہدہ داران عالی مقام جسقدر زیادہ عطا و بذریعہ کمیشن اعانت فرمائینگے اوسیقدر میلاد و معراج شریف کی جلدین طبع کرا کے اونکی قیمت کی کل رقم بذریعہ عالیجناب نواب نظامت جنگ بہادر کارخانہ مدینہ طیبہ منورہ مین بطور اعانت بھیجی جائیگی خریداران صاحبان مثنوی تھوڑے صرفہ سے عطا فرمایا ان کمیشن توجہ سے بہت بڑا اجر و ثواب حاصل فرما سکتے ہین اور کوئی صاحب قیمت کم بھی دین اور محض لاگت پر اکتفا فرمائین تو اس مین بھی اس لیے عذر نہین ہے کہ بندہ نے نفع ذاتی کیلیے تصنیف و محنت نہین کی ہے لوجہ اللہ ہے جسقدر روپیہ جمع ہوگا اوسیقدر میلاد و معراج شریف طبع ہونگے اور جو رقم اوس سے بچے گی اوتنی ہی ارسال ہو گی اجر و ثواب علی اللہ

العبد المذنب

حاجی مرزا ناصر علی بیگ انسپکٹر پولیس اضلاع وظیفہ یاب حسن خدمت

فہرست ابواب مثنوی

الحمد للّٰہ رب العالمین و العاقبۃ للمتقین والصلوٰۃ والسلام

علی سید المرسلین محمد ن المصطفیٰ و آلہ الطاہرین و اصحابہ المکرمین

و خلفائہ المنتجبین و اوصیائہ الصادقین



مصنفہ

مرزا ناصر علی بیگ ولد منشی مرزا سعادت علی بیگ غفر اللہ ذنوبہما

انسپکٹر پولیس اضلاع سرکار عالی وظیفہ یاب حسن خدمت

(مطبوعہ شمس المطابع مشین پریس نظام شاہی روڈ حیدرآباد دکن)

بسم الله الرحمن الرحیم
وبه نستعین

در حمد باری تعالی

حمد بیحد آن خدائے پاک را | کافریده دانش و ادراک را
خاص نام الله دانی بهر ذات | بر نو و هشتند اسمائے صفات
زان صفت هائیکه او موصوف هست | ذات او از هر یکے معروف هست
هیچ وصف او جدا از ذات نیست | وصف او را حاجت اثبات نیست
کے کنم پرواز اندر کنه ذات | بے پر و بالم چو در درک صفات
او پدید آورد باد و خاک را | آب و آتش انجم و افلاک را
خالق خیر و شر و بحر کرم | لطف او یکسان بود بے بیش و کم
لعل و گوهر می برآرد او ز خاک | نقش زیبا می نگارد او ز خاک
اے خداوند زمین و آسمان | از دو حرف آورده کون و مکان
آفریدی آسمان را آنچنان | وهم و اندیشه نیابد زان نشان
تو بلندی داده افلاک را | وادی از انسان شرف هم خاک را
نقش بستی شخص آدم را ز خاک | اندران از خود دمیدی روح پاک
صورتے چون آئینه کردی پدید | پس بحسن خویش گشتی محو دید
در رحم بستی چنان نقش و نگار | مهر گردون گشت از وے شرمسار
بر نشاندی بر بساط اغبری | صورتے چون حور و شکلے چون پری

محترم کردی چو تیره خاک را — پست کردی پیش آن افلاک را
مشتِ خاکی شد ز تو گنجِ هنر — صاحب هوش و خرد شمع و بصر
از جواهر خاک را پُر کردهٔ — در صدف ها آب را در کردهٔ
لعل کان را لعل را تو رنگ داد — خاک را زر داد و زر را سنگ داد
تو دمادم میکنی پیدا ز خاک — صورتی چون ماه و ذاتش نیک و پاک
خلقت نوری بود حور و ملک — جای دادی نوریان را در فلک
خلقت انسان و جن از خاک و نار — ساختی و بر زمین دادی قرار
آدمی را از کرم بنواختی — اشرفِ مخلوق او را ساختی
شه گرامی آن یک از پیغمبری — بعض را بر بعض دادی برتری
علم یک را دادهٔ یک راهبر — کردهٔ یک را امام و راهبر
شد یکی از خاک پیدا بر فلک — هم ز الطاف تو مسجود ملک
کردی از صلصال یک را آنچنان — شد مقام او بعرش و لامکان
شاه یک را کردهٔ یک را امیر — کردهٔ یک بندهٔ خود را فقیر
انتظام این جهان تو ساختی — طوق طاعت در گلو انداختی
لشکرت نادر بود ای رب پاک — آب و آتش پشه و هم باد و خاک
چون کنی تو حکم ای رب جلیل — میشود گلزار آتش بر خلیل
سرکشان را میکند پشه ذلیل — مُرغ ریزد سنگ بر اصحاب فیل
گاه مرده را دهی نطق و بیان — از تن زنده برآری گاه جان
گر کسی را بخت و عزت تو دهی — فخر شاهان است گر باشد رهی
گر کسی را تو کنی خوار و ذلیل — در جهان او را نه کس باشد کفیل
هر چه کردی با کنی جمله ز تست — نقش بر دیگری ناید درست

در نعت حضرت محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و آله وسلم

من چه دانم کنه ذات پنجتن　　می سرایم از صفات پنجتن
جمله یک نوراند از نور رسولؐ　　جسم دیگر پیش ارباب عقول
احمدِ امیؐ لقب پیغمبر است　　پیشوای خلق و دین را رهبر است
نائب حق حاکم دنیا و دین　　خاتم پیغمبران و مرسلین
کرد حق از نور خود پیدا ورا　　داد او را برتری بر ماوری
شد ز نور صورتش عکسی پدید　　هر دو گیتی را خدا زان آفرید
کل من نوری انا من نور حق　　مصطفیٰ از مو دو مه را کرد شق
هست ذات پاک او نور الهدیٰ　　نور او مشتق ز نور کبریا
گر بگویم صورتش بدر الدجیٰ　　نیست حاصل فخر بر او ماه را
راز خالق را بود او رازدار　　شد از و الله و اکبر آشکار
نسل آدم باعث آدم بود　　از اب و جد افضل و اکرم بود
فخرِ ابراهیمؑ و عیسیٰؑ و کلیم　　بحرِ عرفان خدا دُرِ یتیم
رحمتِ حق حجتِ پروردگار　　دین حق از مقدمش شد استوار
از قدومش دو جهان روشن شده　　وز نهالش این زمین گلشن شده
دافع شر صاحب خلق عظیم　　نافع کل قاسم نار و نعیم
حسب وحی رب اکبر ناطق است　　کفش پایش زیب عرش خالق است
شد ز نورش خلق ماه و آفتاب　　سرور دین شافع یوم الحساب
خالق او را فرد اکمل خلق کرد　　در جمیلان فرد اجمل خلق کرد
چون بنای چرخ و بنیش استوار　　هر که سر پیچید زو شد اهل نار

در کیفیت معراج آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

بعد بعثت حضرت خیر الورا — رفت بر عرش برین پیش خدا
چون شب معراج آمد در جهان — شد منور از زمین تا آسمان
ارض بطحا تا فلک پر نور شد — صحن کعبه رشک کوه طور شد
جبرئیلؑ از آسمان آمد فرود — گفت بر احمد تحیات و درود
عرض بنمود ای شهٔ عالی وقار — هست مشتاق لقایت کردگار
نام رخش او براق از برق بود — یک قدم او را ز مغرب شرق بود
شد سوار و رفت از مکه رسول — کرد در بیت المقدس او نزول
کرد دو رکعت نماز آنجا ادا — انبیا را شد امام و پیشوا
رفت ز انجا جانب نیلی رواق — در دمی بنمود طی سبع طباق
سیر جنت کرد و هم دوزخ بدید — همرهش جبریلؑ تا سدره دوید
او گذشت از این و آن لامکان — دید کان ما یکون و کن فیکان
رخش خود چون بر فراز عرش تاخت — قدسیان را هم فرو مانده بساخت
عرش را از نقش نعلین رسولؐ — داد زینت حق شده عرضش قبول
شد ز الطاف الهی سرفراز — با حبیب خویش خالق گفت راز
دو قوسش بنمود حق با شهد و شیر — شد شریک شاه با دست وزیر
عرض هرچه کرد شاه انبیا — شد قبول بارگاه کبریا
سینه اش از نور حق معمور شد — دیده از دیدار حق پر نور شد
شد خصوص او پس از گفت و شنید — یک بیک از عرش بر بستر رسید
او بخانه آنچنان آمد شتاب — گرم بود از قدرت حق فرش خواب

در منقبت حضرت علی ابن ابیطالب علیه السلام

نایب احمد علي مرتضی است — او امام اولین مولای ماست
نفس پیغمبر ورا خوانده خدا — از خدا و مصطفی نبود جدا
شمع دنیا بلبل بستان دین — اولین شاگرد او روح الامین
قوت قدرت ز دستش آشکار — شد نهان در پردهٔ اش پروردگار
روی خود و او بروی او کشود — از صفات خویش موصوفش نمود
روی حیدر روی خالق بوده است — آسمان بر درگهش رخ سوده است
بازوی احمد خدا را بود دست — کار دو گیتی ازان شد بند و بست
شد قوي از ذات او دین قویم — هست جنبش خضر راه مستقیم
کرد جاري دین حق از دست و تیغ — در ره حق سعي کرده بیدریغ
از جهان شمشیر حیدر کفر کاست — پشت دین از تیغ و دستش گشت راست
لافتی الا علي در روزگار — نی بود شمشیر غیر از ذوالفقار
خاصه حق نایب ختم رسل — بادشاه دو جهان هادي کل
رایت او سر کشیده تا فلک — زیر سایه اش همه جن و ملک
سرنگون باشد ازان چرخ برین — مي نهد بر خاک درگاهش جبین
قدرت حق شد پدید از کار او — طاعت خالق بود از کار او
اوست بر تخت خلافت تاجدار — حکم او محکم چو حکم کردگار
یاور او بود هر که بود یار — گشت اعدای خودش از ذوالفقا
مقتدا و رهنما مشکلکشا — دستگیر بی نوا مشکلکشا
رحمت حق سایه گستر برسرم — چون غلام مصطفی و حیدرم

در مدح اصحاب آنحضرت صلی اللہ علیہ و الہ وسلم

جنتی هستند اصحاب رسولؐ | آنکه کردند از نه دل دین قبول
خاک راه مصطفی برداشتند | تخم حبش در دل خود کاشتند
ناصر دین خدا بودند شان | حامی پیغمبر آخر زمان
پاک داور را عبادت ساختند | نقد جان از طیب خاطر باختند
مال و جان دادند در راه خدا | از محمد کس نشد یکدم جدا
هر یکے از صحبت پیغمبری | بر دگر حاصل نموده برتری
پا بیفشردند انها در جهاد | شبه گه پیدا نشد در اعتقاد
سر نه پیچیدند از حکم نبی | بود شان را خالق واحد ولی
تابع قرآن و عترت بوده اند | مستحق فضل و رحمت بوده اند
مدح انها هست در ام الکتاب | حق نموده شرح اجر و هم صواب
بعد آن بودند اصحاب علی | جان خود دادند پیش آن ولی
چون اویس قرنی جنت مکان | پیش حیدر جنگ کرده داد جان
او کرم بود در چشم رسولؐ | شد ز قتلش حیدر صفدر ملول
مالک اشتر ولاور بود مرد | پیش حیدر کارها خیلے بکرد
از همه کار اصحاب حسینؑ | برتر و بالا بود در مشرقین
جنگ هفتاد و دو تن با سی هزار | در جهان دیده نه کس این کارزار
فاقه کش بودند جمله تشنه لب | موسم گرما و خسته پر تعب
تا قیامت یاد ماند این ستیز | کشت صد صد را یکے از تیغ تیز
مدح آنها کرد پیغمبر بسے | اینچنین اصحاب نا دیده کسے

در مدح خسرو دکن تاجدار حیدرآباد ظل سبحانی مدظله العالی

ساقیا یک جام می ایندم بیار	تا بگویم مدح شاه تاجدار
می که باشد طاهر و پاک و حلال	از سرورش تا شوم رنگین مقال
آن جواهر من برآرم از زبان	از در و یاقوت هم باشد گران
گوهر اوصاف شه آرم بکف	کلک طوبی درفشان دارم بکف
خسرو ملک دکن ظل الله	تاج و چترش همسر خورشید و ماه
میر عثمان علیخان بادشاه	صاحب تاج و نگین ملک و سپاه
مالک دیهیم و تاج خسروی	بازویش از قوت قدرت قوی
بر دکن چون مهر انور تافته	رنگ ملکش از وجودش یافته
اولین سیاره آصف جاه شد	بر دکن روشن مثال ماه شد
در وسط سیارگان بودند پنج	صاحبان ملک و تخت و تاج و گنج
هفتمین سیاره آمد آفتاب	یافت از وی ملک و دولت آب و تاب
شد منور از قدومش تختگاه	داد گیتی را ضیا گیتی پناه
همچنین دوری ندیده گه فلک	مدح خوان عدل شه جن و ملک
ظلم و طغیان شد ز عدلش منزوی	باز مانده چرخ هم از کجروی
بنده پرور عدل گستر ذی هنر	حکمران و حلم او حکم قدر
شیر صید و شیر رعب و شیر دل	سیر چشم و سیر دست و سیر دل
همسر او نیست کس اندر جهان	نکته فهم و نکته سنج و نکته دان
عالمی را او ولی نعمت بود	پرتوش چون سایهٔ قدرت بود
ظل سبحانیست چون گیتی پناه	سایهٔ سلطان بود ظل الله

حق بود حاکم و هم پیغمبران
بعد آن باشد اولی الامر زمان

طاعت شہ طاعت خالق بود
حق بود رزّاق و این رازق بود

لطف او بر خلق باشد بیشتر
جیب ہا گشته پُر از لعل و گہر

خلق خالق را پناہنده بود
ہر کسے ز احسانش شرمنده بود

خشک بختان را چو سبزه میکند
رزق خود ہر کس ز خوانش میخورد

گر بگویم عیسی دوران سزد
مرده دل را در دمے زنده کند

بر غریبان رحم دایم می کند
از کرم عفو جرایم می کند

بہر زر اکسیر پارس بہر مس
نیست کس را در مقابل ہیچ کس

حبذا شاہی که جوّاد است و راد
میکند غمگیں دلان را شاد شاد

گلشن گیتی چنیں نورس ندید
این کرم از بادشاہان کس ندید

تا ابد قایم بود این بارگاه
نام روشن شد ز ماہی تا بماه

بیکسان را شہ حمایت میکند
با رعایا صد رعایت میکند

انتظام ملک و ملت بد خراب
روشن و آباد شد زین آفتاب

زینت و آرایش ملک و سپاه
نے فلک دیده بچشم مہر و ماه

دین و ملت را پناہے داده است
ہر یکے را دستگاہے داده است

در مجالس جلوه فرما میشود
در محافل زینت افزا میشود

گوسپند و شیر یکجا خورده آب
شد بنائے جور از عدلش خراب

صاحب تاج و لوا تخت و نگیں
بہن تر خوانش ز پہنائے زمین

شہر شد آراسته از بذل شاه
گشت گیتی جنت از گیتی پناه

یافت سرسبزی زمین از گام شاه
باد تا روز قیامت نام شاه

فتنه در خواب است و عدلش ہوشیار
ظلم و ظالم کرد از ملکش فرار

هست دست عدل او چندان دراز — آسمان از گردش خود ماند باز
مملکت را شد ز عدلش بند وبست — چون فلک بر دشمن خود چیره دست
صاحب تخت وکلاه وتیغ زن — زورمندان را بود پنجه شکن
هست رعبش در دل هر کس چنان — نرم گشته گردن گردن کشان
در مقابل آسمان آید اگر — نے شود سر بر شود کوزه کمر
دست ابر و تیغ او خارا شگاف — زیر سازد خصم خود را در مصاف
میدهد در جنگ دشمن را شکست — میشود یکدست رستم پائے تخت
در مقابل کے بیاید پهلوان — تیغ شه برد سر گردن کشان
عذر گر دشمن بیارد پیش شاه — میکند مقبول از رحمت نگاه
گر برارد از پئے پیکار دست — چرخ گردان را دهد در دم شکست
هر که آرد جرم خود را اعتراف — میکند از رحم بے پایان معاف
سر کند چون شاه ما تیر وتفنگ — عرصه هستی شود بر خصم تنگ
توپ بکشاید دهن چون وقت جنگ — دشمنانش را خورد همچو نهنگ
فتح باشد همدم در کار او — تا بدور مه بود سرکار او
تاج شاهی بر سرش زیبنده باد — تا ابد نام ونشان پاینده باد
بر سر خصمش زحل باشد مدام — مشتری در زیر حکمش باد ورام
کوکب اقبال او رخشنده باد — ملک او زیر نگین پاینده باد
باد دایم بر سرش لطف خدا — عمر خضر وجاه جم گردد عطا
دولت واقبال فرزندان شاه — محکم وارفع کند فضل اله
همت انها بود اسکندری — هر یکے فیاض ودانا هم جری
عمر هر یک یکصد وسی سال باد — در جهان باشند آن آباد وشاد

در شرف این نامه

مرحبا ای بلبل باغ جنان	مرحبا ای عندلیب خوش بیان
مرحبا ای طوطی شکرفشان	مرحبا ای مخبر آرام جان
مرحبا ای پیک فرخنده نشان	مرحبا ای قاصد شیرین زبان
قصهٔ عشقم ز جانان باز گو	از سخنهایش بگوشم راز گو
می تپم در هجر جانان روز و شب	جانم افتاداست در رنج و تعب
از تپ و غم میکند تنگی نفس	می تپد جانم چو طایر در قفس
کرد الهامم بدل آن بیمثال	وصل گر خواهی شب فرقت بنال
قصه های عاشقان را یاد کن	همچو ایشان هر دمی فریاد کن
گر دهد ساقی بما جام از کرم	از شراب عشق خود مست برم
چون خیال عشق در سر داشتم	حال درد عاشقان بنگاشتم
نامه ام نامی شود از نام حق	کلک من گویا شود ز الهام حق
دل شود مسرور از پیغام حق	می شود شیرین زبان از نام حق
نامه ام بر نامه ها دارد شرف	هست هادی از برای من عرف
نیست این منظومه نقل و داستان	هست در احکام و حال راستان
ساختم هر جا نصیحت گستری	انبیا را کرده ام مدحت گری
از پی خوشنودی رب ودود	گفته ام ارواح انهارا درود
زین کلام روشنم دل روشن است	صفحه کاغذ سواد ایمن است
تا شنیده نظم من روح الامین	آمده از عرش بالای زمین
گر خیالت با خدا باشد مدام	بشنو و برخوان و ازبر کن تمام

گه توغل در غزل گوئی نبود ٭ غیر زحمت اندران دیدم نبود
صرف کردم عمر در مدح و ثنا ٭ هم نوشتم حال شاه کربلا
مدح گوے مصطفی من بوده ام ٭ جبهه خود بر آستانش سوده ام
حال مولود نبي کردم رقم ٭ پس پئ معراج بگرفتم قلم
ختم کرده مدح شاه انبیا ٭ بر دمش در روضهٔ شاه هدا
بخت من در طبع آن یاری نکرد ٭ از برایش کس مددگاری نکرد
از برایم نیست کس اندر زمن ٭ طبع سازد تا کلامم بعد من
مي برارم این سخنها از زبان ٭ تا کنم بهر عزیزان ارمغان
گم شود از این جهان چون نام من ٭ زنده باد از این سخن ایام من
نے کسے مانده نه من مانم مدام ٭ نام هر کس هست باقي از کلام
میشوم یک روز من لبسته دهن ٭ برنیاید از زبانم یک سخن
بر سر من پیک حق خواهد رسید ٭ گور تیره در برم خواهد کشید
در کفن پوشیده رو خواهم بگور ٭ این تنم باشد خوراک کرم و مور
در لحد باشم ز تو امیدوار ٭ فاتحه خواني شوم من رستگار
من بگور و پیش تو باشد سخن ٭ لب کشایا باش تو لبسته دهن
هر چه خواهي کن که من مجبورام ٭ چشم و لب بسته نهان در گورام
در کلامم گر بود سهو و خطا ٭ عفو کن انرا تو از بهر خدا
گر ترا منظومه ام آید پسند ٭ از دعا کن شاد چشم لب مبند
از تو دارم چشم آن دم اے فلان ٭ از برایم سورهٔ الحمد خوان
سورهٔ توحید تو ده سه مرا ٭ من برایت میکنم از حق دعا
میکند این عرض ناصر اے حبیب ٭ فاتحه خوان بر من مسکین غریب

در حال حضرت آدم و علی نبینا علیہما السلام

ہست حال حضرت آدمؑ چنین
ترک اولےٰ کرد و آمد بر زمین

اھبطو منھا چو حکم رب رسید
مہربان کس را بحال خود ندید

گفت جبریلؑ امیں کے نامدار
روز جنت بر زمین کن تو قرار

از ندامت سرنگوں کرد و گریست
بر زمین او آمدہ تنہا بزیست

از خجالت سر بزیر افگندہ بود
لعل لب نا آشنائے خندہ بود

رفت حواؑ ہم بسمت دیگرے
نے رفیقش بود نے کس رہبرے

روز و شب دریاد آدمؑ میگریست
ہمچو آدمؑ او تن تنہا بزیست

این طرف حواؑ بیادش می تپید
آنطرف آدمؑ گریاں سپرید

در فراق جنت و حواؑ مدام
گریہ میکرد آدمؑ صبح و شام

غم بسے خورد و نحیف و زار شد
خویشتن از زیستن بیزار شد

اوفتادہ بر خس و خاشاک بود
خاک آلودہ سر پاک بود

شرمگیں و منفعل از جرم خویش
سر نہ بالا کرد و افگندہ بہ پیش

وحشیان از گریہ اش حیران شدند
طائران از نالہ اش نالان شدند

ہریکے از گریہ اش اندوہگین
بر ہوا مرغان و مور اندر زمین

گریہ آدم بدیدہ وحشیان
باہم این گفتند آن توبہ کنان

الحذر از جرم آدمؑ الحذر
الحذر خلاق عالم الحذر

خاک بر سر کرد گریہ آنچنان
جوئے اشک از چشمہایش شد روان

آب چشم او بخوردے طائران
لطف شیرینش ببردے طائران

ہریکے از دیگرے میگفت این
گہ نخوردم آب شیریں ہمچنین

شد خجل آدم ز طعن خاکیان / کرد از سوز جگر آه و فغان
از خدا بنمود عرض و التجا / طعنهٔ افلاکیان بس بد مرا
ای خدا این طعن مرغ و مور هست / نیست شیرین آب چشمم شور هست
نیش طعن وحشیان تا کی خورم / رنج طعن طائران تا کی برم
سید الطفی بکن خسته تنم / بندهٔ بیچارهٔ غمگین منم
خاکیان هم طعن بر من میزنند / تا بکی یا رب بود این ریشخند
عفو فرما جرم من رب غفور / شد سزا کافی بپاداش قصور
سایهٔ لطفت تو باشد بر سرم / هست ذاتت بحر ذخار کرم
شد دعا مقبول و حکمی رو نمود / او ما این بهر تنبیهی تو بود
غم مخور از گفتگوی طائران / از کلام شان مکن آه و فغان
از ندامت گر کسی گریه کند / آب شور چشم او شیرین بود
اشک نادم بهتر از قند و شکر / هست پیش ما به از لعل و گهر
توبه ات مقبول باشد شاد باش / از غم و درد و الم آزاد باش
از پیام حق دلش مسرور شد / رنج از لطف الهی دور شد
شد ملاقی حضرت حوا ازو / خلقت عالم بشد پیدا ازو
حال کی گفتم تو دانستی دلا / بود آدم صدر عالم مقتدا
ترک اولی بود عصیانش نبود / تر ز لوث جرم دامانش نبود
سهو کرد و این مصیبت ها بدید / از خطای خویشتن هوشش پرید
تا بسی صد سال مانده دل ملول / گریه و توبه شده آنگه قبول
دست بر سر زن ز حال زار او / دیده کن نمناک از اذکار او
یکدمی عصیان خود را یاد کن / توبه کن از خود خدا را شاد کن

در حال ادریسؑ علیٰ نبینا علیہما السلام

حضرت ادریسؑ بود از انبیاؑ / رفت در جنت بحکم کبریا
ہر دعائش میشدی از حق قبول / سیصدو شصت از صحف بر او نزول
گفت عزرائیلؑ را چو آن نبي / تو مرا بر آسمان برائے اخي
گر رسم بر آسمان یکبارہ من / گلشن جنت کنم نظارہ من
شد بہ عزرائیلؑ حکم کبریا / تو ببر ہمراہ خود ادریسؑ را
برد اوؑ از حکم خلاق جہاں / حضرت ادریسؑ را بر آسمان
گفت عزرائیلؑ را چون آن سعید / ذائقہ از موت میخواہم چشید
روح عزرائیل از جسمش کشید / قبض کرد و باز روحش را دمید
کرد سیر ہفت افلاک و جہیم / دید جملہ دوزخ و نار جحیم
بعد از ان ادریسؑ در جنت رسید / گلشن فردوس و انہارش بدید
گلشن جنت بنائے قدرت است / کاخہائیش پر ہمہ از نعمت است
حوریان در غرفہ ہایش جلوہ گر / خیرہ میگردد ز حسن شان نظر
نہرہا جاری بزیر ہر شجر / صاف و پاکیزہ معطر ہر ثمر
تخت عاج و سیم و زر ہر جا بود / فرش آن استبرق و دیبا بود
حور و غلما ایستادہ صف بصف / حوض کوثر جوش میزد یکطرف
پر ثمر اشجار گہ دیدہ نہ کس / ہست تجري تحتہ الانہار بس
نعمت او ہست چوں ملک کبیر / جملہ سامان و اسائش دلپذیر
از جواہر شد بنائے ہر مکان / حور و غلمان ہر طرف جلوہ کنان
کرد چون گلگشت در باغ جنان / در ہوایش باختہ ادریسؑ جان

بوئے گلشن در مشام او رسید — هر گل گلزار جنت را شمید
دید چون او دریں سامان درون — گرد تکیہ او نشد زانجا برون
وحی شد از درگہ رب العلیٰ — گرد سیر خلد حالا زان بر آ
در مقام خویشتن زینجا بشو — هست جائے تو زمین آنجا برو
دوست را باید کہ شنود حکم دوست — گر نشنود حیف از شایان اوست
حکم محکم چون سماعت کرد او — همچنیں از حق نمودہ گفتگو
التجا بنمود با صد عجز و ناز — من نہ خواہم دوریت اے بے نیاز
من چشیدم مرگ را دیدم جہیم — میشوم در جنت الماوا مقیم
گر مرا تو جا دہی در باغ نغز — هست احسان بر من شوریدہ مغز
دوست راند کے ز منزل دوست را — تو بکن انصاف با من منصفا
از در رحمت ندا آمد باو — باش اینجا اے نبی نیک خو
شد ز خدمت در جنان او سر بلند — تہ بساز دحلہا آن ارجمند
لائے دل من طاعت حق کن مدام — تا شود در جنت الماوا مقام
بارہا تو کردۂ جرم و قصور — کے عطا گردد ترا حور و قصور
دائما غافل توئی از یاد حق — چون شود فردوس را تو مستحق
گر بدل داری ز جنت آرزو — راہ یاد خالق اکبر بپو
باغ او راک صفت را گل بشو — عشق ذات پاک را بلبل بشو
ناصرا بر حال خود گریہ بکن — هست جائے تو جہنم بے سخن
چون شوی تو داخل نار سقر — کو شفیعت باشد و این المفر
اشک خجلت ریز از چشمان خویش — قیمتش از لعل و گوہر ہست بیش
شب چو بلبل آہ آتشناک کن — صبح ہمچو گل گریباں چاک کن

درحال شیخ الانبیا حضرت نوح علیٰ نبینا وعلیہم السلام

کرد گریہ نوح شیخ الانبیاؑ
دایما از خوف قہر کبریا

غرق چون اہل جہان جملہ شدند
از دعائے خویشتن شد دردمند

گفت شیطان اے نبی کبریا
امت شد غرق دریائے بلا

فراغم کردی مرا از کار آن
من شدم مشکور احسانت بجان

طعن چون بنمود شیطان لعین
شد زکرد از خودش اندوہگین

او زنفس خود بلامت ہا کشید
از دعائے بد ندامت ہا کشید

گفتگو چون کرد شیطان مرید
ہوش شیخ الانبیا از سر پرید

شد پشیمان از دعائے خویشتن
ہم زخوف کبریا لرزان بدن

روز و شب از خوف حق نالاں بدے
تر ز اشک چشم او دامان بدے

گریہ اش سوہان قلب و روح شد
ہم زفرط نوحہ نامش نوح شد

پنجصد سالش بگریہ سر شدہ
در ہمین غم عمر او آخر شدہ

ترک اولیٰ او نکردہ نے گناہ
از دعائے خویشتن می کرد آہ

فکر کن اے دل بحال انبیا
گشتی غافل ز ذکر کبریا

ابر گریہ بر گنہ گاری ما
برق خندد بر سیہ کاری ما

گر بلاہا بر سر ما حق نہد
ہست شایان قہر بر ما گر فتد

بار عصیاں بر سرت برداشتی
تخم بد در کشت دنیا کاشتی

موت بر سر ہست استغفار کن
یک نظر بر منزل دشوار کن

روز و شب در یاد حق دیوانہ باش
سوختہ در عشق چون پروانہ باش

چون شوی غافل تو از ذکر الٰہ
بار عصیاں بر سرت عمرت تباہ

در حالات حضرت ابراهیم و اسمعیل و علی نبینا علیهم السلام

انبیا را وحی از اقسام اند — از برای شان همه احکام اند
جبرئیل آید بکس پیغام داد — حق بکس از سمت خود الهام داد
بر کسے حکمے رسیده در قیام — حکم خالق شد کسے را در منام
پیش ابراهیم آمد جبرئیل — گاه از حکم خداوند جلیل
گه فرستاده خدا پیشش پیام — گه نموده حکم او را در منام
گه نه آمد کس ز حق پیش خلیل — ملهمش کرده خودش رب جلیل
دید ابراهیم یک شب در منام — ذبح پورش را خدا داده پیام
ذبح میسازد پسر را خود بدست — زیر کارد حلق اسمعیل هست
حال رویا از ذبیح الله گفت — پیش فرزند خودش این در بسفت
از برائے ذبح تو اے گلعذار — هست حکم محکم پروردگار
همچنین است اے پسر حکم خدا — گفت اسمعیل در پاسخ ورا
از برائے ذبح من چون حکم اوست — تو بجا آور بجان فرمان دوست
گر خدا خواهد همی یابی مرا — صابر و شاکر بحکم کبریا
خود پیمبر ابن پیغمبر چو اوست — شد بدل راضی و خوش بر حکم دوست
چارده ساله سنش بود آن زمان — گشت بر فرمان حق راضی بجان
شد چو بر حکم خدا راضی پسر — ذبح را تیار شد نیکو پدر
گفت ابراهیم این از ماجرا — کرد پوشیده از و آن ماجرا
دوستے ورد خوستے خوانده مرا — میروم بر حکم بے چون و چرا
هم به پورم او بدعوت خواسته است — ساز و سامانش لبے را راست است

محسنم او هست وهم خیلے نکو | دعوتش باشد ز بهرم آبرو
این پسر با من بدعوت می رود | همرهم مهمان خوانش می شود
غسل ده او را بچشم نرگسش | با لباس فاخره سرمه بکش
هاجرا از راز چون آگه نبود | با خوشی تعمیل حکمش او نمود
بود اسمٰعیل خیلے در شگفت | سر آن از مام خود او هم نگفت
غسل داده پور را در بر کشید | هم ز رویش لذتے در دل چشید
پس بپوشانید او را هاجره | صاف و پاکیزه لباس فاخره
چشم بوسیده و سرمه هم کشید | در بغل او را بچشم نم کشید
بوسه داد و گفت خوشتر روے تو | در مشامم میرسد خوشبوے تو
آمده بوے معطر در دماغ | می شود دل هم ز زینت باغ باغ
لیک با او می رسد بوے دگر | هست آں بوے فراقت اے پسر
دست اسمٰعیل را هاجر گرفت | پیش ابراهیم با پورش برفت
پور آمد بر پدر کرده سلام | با ادب بنشست پیش باب و مام
دید بابش بر رویش گشته اثر | او بحیرت کرد بر رویش نظر
گفت او از هاجره اے نیک زن | کارد و یک ریسمان هم ده بمن
چون شنید ایں حکم ابراهیم او | زرد چهره سرد شد از بیم او
نام کارد چون خلیل الله گرفت | هاجره بیهوش شد از خود برفت
دست و پا بیکار شد ترسید او | خوف طاری گشته می لرزید او
کارد هم ریسمان آورد و گفت | اے خلیل الله گو راز نهفت
وا اے پورم کجا بود است و کیست | کارد و هم ریسمان از بهر چیست
از فراق پور قلبم بے قرار | چیست رازش اے نبی کردگار

گشت صادر حکم رب العالمین — دنبهٔ جنت برد روح الامین.
دنبهٔ بگرفت و آمد جبرئیل — برگلویش کرد شمشیر خلیل
چون نهاده دنبه را او زیر تیغ — برگلویش شد روان آن بیدریغ
شد ندا از جانب رب جلیل — مرحبا صدقت رویا اے خلیل
چشم ابراهیم بگشاده بدید — قدرت خود کرد حق براو پدید
از رسن وارسته زنده پور خویش — دنبهٔ مذبوح افتاد است پیش
جبرئیلش از رسن بگذاشته — هم ز بالاے زمین برداشته
داد جبرئیلش بشارت از صمیم — بشنو ابراهیم با قلب سلیم
اوست حیی اوست رحمان و رحیم — حق فدیناهٔ بذبح باعظیم
وایما خالق بما نزد ماتزید — هست ذاتش اقرب از حبل الورید
بود عمرش چارده سال از حساب — حق ذبیح الله بخشیده خطاب
کرد نفرین چون ذبیح و هم خلیل — سوے مکه رفت ابلیس ذلیل
بود صرف طوف کعبه هاجرا — او و در آمد گفت زو این هاجرا
گفت زو هاجر که اے مردود دین — روز پیشم هستی شیطان لعین
میکشد ناحق پسر را کے پدر — گر بود حکم خدا قربان پسر
صد هزاران هم چنین فرزند را — میکنم بر حکم خالق من فدا
گفت لیکن کرد از مکه قرار — در منا امد پریشان بیقرار
شد دلش پرخون چو آمد در منا — پور را دیده رها شد از عنا
لرزه در جسم پسر افتاده است — دست بر کارد پدر استاده است
جا بجا بنشسته می لرزید او — دید مادر را و خوش گردید او
دنبهٔ مذبوح هم افتاده بود — سمت دیگر جبرئیل استاده بود

از تحیر ماند ساکت ماجرا | بعد پرسش کرد جملہ ماجرا
از پسر پرسید لرزان تو چرا | از نشان حلق آگہ کن مرا
گفت در پاسخ کہ با ہم مہربان | بر گلویم کرد چون کارد روان
گوسپندے حق فرستاد از کرم | زیر کارد من بدم اے مادرم
ذبح دنبہ شد و من رستم ازان | بر گلویم ہست از کارد نشان
از پسر چون حالتش را او شنفت | کرد از سوز جگر آہے و گفت
گر نہ دنبہ مي فرستادے خدا | ذبح پورم میشدے وا حسرتا
از نشان کاردش او میگریست | وایما اندوہگین چندے بزیست
ہفتدہ روزے بماندہ در جہان | در ہمیں غم رفت او سوئے جنان
پورانے زیر کارد دیدہ بود | یافتہ زندہ ور ابشنیدہ بود
کس نہ معجر از سرہا جر کشید | از سر او نے کسے چادر کشید
واے بر حالات لیلاے حزیں | چہ رسیدہ بر سرش در دشت کیں
پور خود را زیر تیغ و تیر دید | پا برہنہ او سوئے میدان دوید
زخم دل را او بدیدہ میگریست | لاشہ اش در بر کشیدہ میگریست
یک شقي از روئے او معجر گرفت | از سرش چادر کشیدہ یک برفت
پور دیگر را سقید ساختند | طوق خارا در گلو انداختند
بعد اکبر اصغر تشنہ جگر | قتل شد از تیر بر دست پدر
زیر کارد گشت چون ابن خلیل | دنبہ آورد بہرش جبرئیل
پور را زندہ و کشتہ گوسپند | دیدہ ابراہیم گشتہ دردمند
گفت در دل گر شدے کشتہ پسر | حق مرا امید اجر بیشتر
زین سبب چون در دلش آمد ملال | حکم شد از بارگاہ ذوالجلال

کے خلیلم تو چرا شد دل شکست — در جهان کارم ز اسمعیل هست
می شود از نسل او خیر الورا — نام پاک او محمد مصطفےٰ
از پیش پور ترا بگذ اشتم — هم ذبیح اللہ نامش داشتم
دو پسر او را هم بازیب و زین — نام اکبر را حسنؑ دیگر حسینؑ
قتل خواهد شد حسن از زهر کین — میکشد او را لعین ابن لعین
آن دگر را میکشند اهل جفا — قتل میسازند بے جرم و خطا
تا به سروزش نباشد آب و نان — کس مددگارش نگردد در جهان
هیجده ساله جوانش یک پسر — از فرس افتد ز نیزه در جگر
پور او عابد علیل و خسته تن — بے دوا و بے غذا تشنه دهن
یک برادر زاده عبد اللہ نام — در برش کشته شود کارش تمام
وائے بر حالات حسرت زائے او — زیر خنجر چون شود تشنه گلو
حلق بے آبش ز تیغ کین برو — آن سر سردار دین بیدین برو
میکشندش آن بناحق اے خلیل — اهلبیتش را کنند انها ذلیل
آن غریبان را چو بیجان میکنند — جسم ها پامال اسپان میکنند
خیمه ها را آن لعین آتش دهند — فرق او را بر سر نیزه نهند
بیکسان را اشقیا بیداد گر — ذبح میسازند از تیغ و تبر
غارت اسباب و سامان میکنند — رخت برده لاش عریان میکنند
گفت زد این ماجرا چون جبرئیلؑ — کرد برا او نوحه و گریه خلیل
بعد از حق او نموده التجا — دوست از پور خودم دارم ورا
از سوے حق گفت جبرئیلؑ امین — کے خلیلم تو شدی بر او غمین
در جزائے پور تو انچه عطا — کردمے ده گونه داوم زان سوا

در حالات حضرت یعقوب و یوسف علی نبینا علیهما السلام

گریهٔ یعقوب و یوسف بیشتر
بود لیکن حال آن باشد دگر

گریهٔ یعقوب ذوق حسن حق
گشت نابینا بشوق حسن حق

شد جدا چون پور بیهم میگریست
در فراقش همچو شبنم میگریست

دید یک شب حضرت یوسف بخواب
یازده اختر و ماه و آفتاب

بر زمین از آسمان آمد فرود
آن همه کردند یوسف را سجود

کرد آگه او ز رویا باب را
گفت او از کس مگو این خواب را

یک برادر می‌شنید آگاه شد
دیگران را گفت و خود بدخواه شد

سیر صحرا حیلهٔ انگیختند
هم به یوسف خویش را آمیختند

رخصت رفتن ز باب خود گرفت
همره اخوان خود یوسف برفت

آن همه گشتند در صحرا و دشت
پا پیاده او بسی حیران گشت

بهر قتلش چون کمر بستند آن
گشت یوسف در پس یک یک نهان

یک برادر شد بقتلش سد راه
آخرش انداختند او را بچاه

از پی تسکین قلبش جبرئیلؑ
آمده از حکم داور جلیل

روز سوم کاروان آمد بچاه
تشنه لب بودند اهلش آب خواه

یک دلو در چاه آن انداختند
پر ز آب صاف او را ساختند

جبرئیلؑ آورد حکم کردگار
زود یوسف بر دلو گردد سوار

ریسمان بگرفت یوسف استوار
چون کشیدندش برآمد مهروار

شد چو یوسف از چه کنعان برون
هر کسی از هیبتش شد سرنگون

آمده اخوان یوسف بر خبر
خواستند از کاروان سالار زر

بر زبان شان غلام ماست این میگریزد چون گریزان پاست این

هفتده درهم بانها او بداد پای یوسف را بجولانه نهاد

بود یوسف بر دهن مهر سکوت تر زبان از ذکر حی لا یموت

کاروان سالار ز انجا راحله بار کرد و شد روانه قافله

کرد چون او بر رخ یوسف نگاه کاروان را زود کرده روبراه

مدفن راحیل در راهش فتاد از شتر افتاده یوسف سر نهاد

گفت ای مادر ببین حال پسر پای در زنجیر بسته را نگر

اسود حارس رسیده بر سرش خشم آگین زد طمانچه بر رخش

زلزله افتاد در ارض و سما شد اثر پیدا از قهر کبریا

کاروان سالار لرزان آمده هوش گم کرده پریشان آمده

سر بپای حضرت یوسف نهاد بر لب و پیشانیش هم بوسه داد

کرد عرض و التجا با صد نیاز تو دعای رد قهر حق بساز

یوسف صدیق لب جنبان نمود قهر حق از کاروان برگشت زود

کاروان سالار پایش را کشاد در عماری جای او ترتیب داد

از سفر در مصر آمد کاروان گشت شور حسن یوسف در جهان

شد عزیز مصر او را خواستگار قیمتش وزن از جواهر شد قرار

از جواهر پلهٔ میزان پر کرد وزنش شد فزون از لعل و در

پله را از سیم و زر پر ساختند هم ظروف مس در آن انداختند

پلهٔ یوسف نه بر شد از زمین شد عزیز مصر خیلی دل غمین۔

نام آبای خودش یوسف نگاشت بر سر آن پلهٔ سامان گذاشت

پلهٔ یوسف بآن هم وزن شد بلکه قدری پله اش کم وزن شد

چون عزیز مصر یوسف را ببرد — خون دل از حسرتش هر کس بخورد
شد زلیخا عاشق خوش روی او — دلنشینش گشت هر یک خوی او
او زلیخا را عدو پنداشته — کار او را کار بد انگاشته
کرد یوسف زوجه نفرت دو بدو — از خیالت شد زلیخا هم عدو
از عزیز مصر گفته کرد قید — حق بقران کرد ذکر مکر و کید
یوسف اندر قید خانه میگریست — از خدا خائف و ترسان او بزیست
پای در زنجیر خیلی رنج برد — تازیانه پشت او هر روز خورد
او ببیر بود ازید دور بود — گرچه قیدی بود و هم مجبور بود
قید در زندان مانده هفت سال — پا بجولانه پر از رنج و ملال
بادشاه مصر یک شب دید خواب — از خیالش رفت گشته اضطراب
یوسف صدیق را طلبید او — خواب و هم تعبیر آن پرسید او
کرد یوسف خواب تقریحاً بیان — بعد از تعبیر آن داده نشان
انتظام قحط و شاهیش سپرد — شاه راه خویش در عزلت ببرد
او عزیز مصر شد هم بادشاه — صاحب تخت و کلاه و دین پناه
جمع غله کرد و هم اجناس را — در زمان قحط داده ناس را
قحط شد در مصر مانده هفت سال — نام غله بر زبان راندن محال
سه کریوه لولهها از آرد بود — سال اول خلق قوت خود نمود
سال دوم از جواهر لعل و در — داده و کردند از نان البطن پر
سال سوم سیم و زر از اهل شهر — داده انها یافتند از غله بهر
هم ظروف و پارچه در سال چار — داده بگرفتند غله بار بار
سال پنجم خلق از دستِ تهی — آمده گفتند منت ها نهی

اے عزیز مصر جان ما بخر　　ما نمیداریم جز جان سیم و زر
او خرید از دل کسان شہر را　　پس از آن بگرفت اہل دہر را
ہر کسے را او خرید و غلہ داد　　کرد آزادیش بر و منت نہاد
جملہ اخوانش ز کنعان آمدند　　بہر غلہ آن پریشان آمدند
داد اجناس خورشش احسان نمود　　از کرم پیش آمدہ مہمان نمود
ملک بعد از قحط ہا ہي آباد شد　　ہر کسے از عدل و دادش شاد شد
کرد از کنعان ہمہ را او طلب　　داد آنہا را رہائي از تعب
آمدہ یعقوب ہم نزد پسر　　شد ملاقي یوسف از مام و پدر
کرد برا اخوان کرم عزت فزود　　رنج کرد ار از دل آنہا زدود
یازدہ اخوان و مام و باب بود　　آنہمہ کردند یوسف را سجود
گفت یعقوبش کہ اے فرخندہ خو　　ہست این تعبیر خوابت اے نکو
کرد یوسف کار عقبی را ہوس　　عزت و توقیر حق بخشید پس
ابتداءً دور شد از کار بد　　آخرش بر تخت شاہي تکیہ زد
ہر کہ در عشق خدا گردد اسیر　　تاج و دولت او نخواہد نے سریر
عاشق حق بگذرد از ما سوا　　پیش او یکسان بود شاہ و گدا
ہر کسے را شد چہ توفیق الہ　　یافت از عزلت گزیني عز و جاہ
بیں ز چشم دل تو ذات پاک را　　او بصیرت داد مشت خاک را
قلب را از پرتوش روشن بساز　　سینہ را چون وادي ایمن بساز
اے خوشا قلبے کہ دارد یاد حق　　میرسد ہر دم باو امداد حق
سوئے دنیا اے دلم مایل مشو　　روز و شب از ذکر حق غافل مشو
در دلم یارب غم خود بیش کن　　عاشق شیدائے حسن خویش کن

در حال شهادت علی اکبر و صبر امام حسین علیه السلام

قصهٔ آرم به پیش راستان | هست از هر دو عجائب داستان
روز عاشورا بمیدان بلا | کشته شد هر یک عزیز و اقربا
زین حسین ابن علی را یاس شد | قتل آخر حضرت عباس شد
جانها دادند انصار حسینؑ | در رکابش کس نه بد جز نور عین
خود حسین از جان خویش شست دست | بهر مردن او کمر را تنگ بست
پیش باب آمد علی اکبر حزیں | گفت هل من رخصتی یا شاه دین
باب از سینه دراچسپان نمود | زد حسین آهے که زاں برخاست دود
گفت لعن حق بریں قوم جهود | از نصارا بدتر و هم از یهود
بیکشندت تو مرا تنها گذار | ایں لعیناں را کند حق خوار زار
گلعذارم سرو قد اے سیمبر | خورده باید زخم تیغ تیز تر
جسم تو از تیرها گردد فگار | فرق تو بر نیزه می باشد سوار
لاش تو برداشته می آورم | پیش حق زانها شکایت میبرم
یک مرا تو نیستی نور بصر | مام و عمه را توئی نور نظر
زحمتے در پرورش آن برده اند | این زبان از غم بسے پژمرده اند
از همه رخصت بشو جان پدر | رفت در خیمه ز حکم او پسر
پیش مادر آمده از جان بتنگ | گفت با هم داد رخصت بهر جنگ
داد مادر را ز مرگ خود پیام | در غمش مبهوت و حیران گشت مام
داد آخر رخصتش گفته برو | اے پسر بر باب خود قربان بشو
پیش زینب آمده رانده سخن | یکه و تنها بمانده باب من

ہام خود رامی سپارم من بتو دختر حیدر توئی اے نیک خو
ہم برادر را خدا حافظ بگفت او بمژگان نہ اشک خونیں در سفت
پیش باب آمد وگر کردہ سلام گفت اے بابم مرا باشد پیام
چون شوم کشتہ ازاں عالم خبر زود در خیمہ تو اے بابم ببر
شد رخص در صف ہیجا رسید باب سید دیدش شدہ ز نا امید
بود چوں اکبر زجاں خویش تنگ او بسے را کشت خیلے کرد جنگ
تشنہ لب ہم گرسنہ دو روز بود قلب تفسیدہ جگر پر سوز بود
آخرش در حلقہ کردندش لعیں بر سرش زد ضرب یک از تیغ کیں
زد یکے از نیزہ بر سینہ چو ضرب طاقتش دادہ جواب از ضرب حرب
نیزۂ او از جگر دو سار شد رفت تیغش دست او بیکار شد
بر در خیمہ ستادہ مادران عمہ اش استادہ بود و خواہران
انہمہ دیدند انچہ جنگ شد از فرس افتادہ حالش تنگ شد
او صدائے داد باب خویش را اے پدر دریاب این دلریش را
چون ندائش یافتہ گوش حسیں خاک بر سر کرد بہید شور و شین
رفت گریاں او بہ نزد پور خویش رہبر او اسپ اکبر بود پیش
خویش را بر لاشش او انداختہ زخم دل را دید گریہ ساختہ
گفت تنہا تو مرا بگذاشتہ رفت از دار فنا بر داشتہ
اے فراقت ہست ناسو صد شد ز مرگ تو دلم آتشکدہ
بر پسر افتادہ مادر میگریست خاک بر سر کردہ خواہر میگریست
عمہ اش بر خاک میدان می تپید ہر زنے گریاں و حیراں می تپید
چاک سینہ شد برادر از الم عابد بیمار را دل پر ز غم

در حال حضرت شعیب و علی نبینا علیهما السلام

یاد کن تو گریهٔ حضرت شعیب — گرچه در ذاتش نبوده هیچ عیب
خاصهٔ حق هم پیمبر بود او — وز برای خلق رهبر بود او
خایف و لرزان ز قهر کبریا — گریه سر میکرد او صبح و مسا
از تعب جسمش نحیف و زار بود — گلشن دنیا بچشمش خار بود
روزها گریان و نالان میشدی — وقت شب سر و چراغان میشدی
همچو مرغ نیم بسمل می تپید — از خیال قهر حق دل می تپید
خوف حق در قلب او بی انتها — او بری از خود و هم از ماسوا
غیر حق او داشتی از کس نه کار — روز و شب میکرد یاد کردگار
زخم جان و دل بذکرش دوخته — همچو پروانه بعشقش سوخته
خوف حق در دل چنان جا گرفت — چشم او شد کور و بینایی برفت
شد باو از لطف ارشاد خدا — گریه و زاری تو میسازی چرا
خواهش فردوس گر داری شعیب — میدهم بی گریه و زاری شعیب
چون هوای خلد داری در سرت — جنت و ماء معین بخشیدمت
خوف از دوزخ اگر داری مدام — هست آن بر خاصگان ما حرام
با همه این گریهٔ او کم نشد — از دل او دور درد و غم نشد
کور شد از سطوتش بگریسته — او بحال حق بدل نگریسته
رفت چون دو مرتبه بینائیش — داد پس او را خدا زیبائیش
گریه کرده بار سوم کور شد — قلب روشن بود و آن در گور شد
ترک اولی هم نگشته از شعیب — بود پیغمبر و پاک از رجس و عیب

اے خوشا آنانکه در یاد حق اند   بر در او جبهه سائی می کنند
ناصرا خود را ندیدی یک دمی   یاد خالق را نکردی همدمی
ایکه سر از بار عصیان گشته خم   از سرش در دل نداری هیچ غم
در چه حالی تو نمی بینی چرا   گریه و توبه بکن از خود برآ
یا بشو از خواب غفلت هوش گیر   پند من بشنو و آنرا کن پذیر
شمع سان دل کن بیاد حق گداز   سوخته خود را چو پروانه بساز
گر بود شوق خدا خوانی ترا   میشود در مرگ آسانی ترا
هر که خالی دست رفت و سود کف   در جهان بهنو و عمر خود تلف
میروی تو موسپید و روسیاه   بر سرت برداشته بار گناه
چون ز تو پرسند از جرم و خطا   چه جوابش میدهی روز جزا
جائے تو در دوزخ و نیرانی بود   گر خدا بخشد ترا احسان بود
غم بخور و یاد یار خویشتن   فکر و سنجا کن بکار خویشتن
در دل تو ریش گر از غم بود   یاد خالق ریش را مرهم بود
گر ز خوفش موے مژگان تر شود   خوش بسے زان خالق اکبر شود
ایکه ترغیبت بسا ابلیس کرد   مکر و زور آموخته تلبیس کرد
تو جرایم بر جرایم میکنی   با تعمد جرم دایم میکنی
خود امانت بر سرت برداشته   ظلم بر خود میکنی انگاشته
در تغافل عمر تو برباد شد   از گناهان تو شیطان شاد شد
چون کسے گردد ز عصیان منفعل   رحمت حق می شود زو مشتعل
منفعل باش و در استغفار کوش   تا محیط رحمتش آید بجوش
رحمتش جویائے مستغفر بود   حیف بر عاصی چو او قاصر بود

در حالات حضرت کلیم الله موسیٰ بن عمران و علی نبینا علیهم السلام

موسیٰ عمران کلیم الله بود
پرورش فرعون حضرت را نمود

ان نبی و هم رسول و هم امام
شد ز حق بر کوه سینا هم کلام

چون تجلی بر درخت طور شد
وادی ایمن از ان پر نور شد

شد ز حکم حق عصایش اژدها
هم ید بیضا بحکم کبریا

هم ز هارون پشت او مضبوط شد
صاف الفاظ و زبان مربوط شد

جبهٔ پشمی بجسم ناتوان
شکل موسیٰ بود همشکل شبان

معجزات نه با و گشته عطا
حکم نافذ شد ز درگاه خدا

موسیا زینجا تو راه مصر گیر
کن هدایت قبطیان را دلپذیر

من ترا سازم حفاظت ای کلیم
تو مشو خایف ز فرعون لئیم

رفت موسیٰ حسب حکم ذوالجلال
بر در فرعون استاده سه سال

در ید بیضای او بوده عصا
میشدی از معجزه آن اژدها

کرتهٔ موئینه بوده در برش
غیر آن جامه نبوده دیگرش

سنگ نی زیر سر نهادی وقت خواب
می نشستی روز زیر آفتاب

مجمر سرمای او خور بود بس
شمع را جز ماه نی کرده هوس

خورد اوراق درختان بید رنگ
بود بطن ابن عمران سبز رنگ

منزلش نی ساز و سامان هیچ بود
نی بغیر گوسپندان هیچ بود

بر زبان نامش و در دل ذکر حق
نی غم و فکری بغیر فکر حق

راحت دنیای دون زائل شود
عاشق حق کی باو مائل شود

هرکه دارد عشق حق در آب و گل
او بسازد سوی خالق روی دل

در حال ملاقات حضرت موسیٰ با حضرت خضر و علی نبینا علیهم السلام

خضر و الیاس اند هر دو انبیا — آب حیوان هم با نها شد عطا
روز و شب هر دو عبادت میکنند — حسب حکم حق اطاعت میکنند
راند موسیٰ در دل خود این سخن — دیگرے را نیست علمے همچو من
حکم شد از مصدر کبر و جلال — رو بنزد خضر کن معلوم حال
رفت موسیٰ پیش آن فرخنده خو — عهد فیما بین شد و گفتگو
معترض گردید موسیٰ بر خضر — دید بعد یک چو او کارے دگر
خضر اول راز دا ورمی نهفت — بعد از موسیٰ قصص آن جمله گفت
شد بسے حیرت بموسیٰ آن زمان — چون شنید از خضر او راز نهان
قصه در قرآن همه مذکور هست — جمله تفصیلش دران مسطور هست
من نیاوردم ازان تفصیل و اس — هست جمله آن ز راز کردگار
من نمیدارم ز اسرارش خبر — قصه طول و مشنویم مختصر
میشود حیران چو عقل انبیا — در نیابد فهم شان احکام را
انبیا بودند زان نا آشنا — کے بیابد عقل من مر خرا
هوش از سر می پرد از کار او — بنده را کافی بود اذکار او
بار ها گفتم که از دنیا برا — اے دل ناصر نمی شنوی چرا
آنچه من گفتم ترا افسانه است — تو بریں دار فنا دیوانه است
این گلستان جهان را دیدهٔ — یک گلے هم از برایت چیدهٔ
خارها افسوس تو برداشتی — در ره خود یک گلے نگذاشتی
از جرایم و الب اظهار کن — معذرت از خالق غفار کن

در حال حضرت ایوب و علیٰ نبیّنا علیہم السّلام

صبر ایوب است مشہور جہان
همسرش دیگر نشد تا این زمان

او پیمبر بود و بوده نیک خو
مالدار و ذی کرم ذی آبرو

سیم و زر بیحد و ہم لعل و گہر
گوسپندان و شتر اسپان و خر

داد حق دولت باو بے انتہا
بر سرش بد سایہ لطف خدا

غیر دختر دہ ودو فرزند داشت
دل زہر امرے بسے خورسند داشت

روز و شب شکر الٰہی می نمود
در لباس فقر شاہی می نمود

کرد روزے عرض شیطان رجیم
داده ایوب را دولت عظیم

ایسجدا از بہر چہ شکرت میکند
نیست شکرت شکر نعمت میکند

حکم شد از درگہ رب علا
ہست او یک بندہ مقبول ما

زانچہ مطلوب است آید خوب گو
ہر چہ باشد قصد تو با او بگو

گفت مالش تو اگر نقصان کند
من بدانم شکر تو گر آن کند

آمده جبریلؑ از پیش خدا
داد مژده حضرت ایوب را

اے رسول کبریا ہشیار باش
میرسد بر تو بلا تیار باش

چون زمان امتحان آمد قریب
حادثہ یکیک شده بر او عجیب

اکبر فرزند اِذ دعوت نمود
جملہ اخوان خودش را خوانده بود

چون شدند آن جمع بر خوان طعام
موت گسترده برائے صید دام

سنزلش افتاد بر سر ناگہان
جملہ فرزندان او دادند جان

رفت سیم و زر ز دستش لعل و در
جملگی مردند اسپان و شتر

برد دریا گوسپندانش تمام
یافت کار دولت او انصرام

میر سیدے ہر خبر چون پیش او ‌ ‌ ‌ شکر ہا میکرد ایوب نکو

نے مقام و مسکن او ماندہ بود ‌ ‌ ‌ نے شتر نے توسن او ماندہ بود

با چنیں دولت بسے محتاج شد ‌ ‌ ‌ ساز و سامانش ہمہ تاراج شد

گاہ ماندہ گرسنہ گہ نان بخورد ‌ ‌ ‌ او بسے از فقر و فاقہ رنج برد

روز افزوں شکر ہا او می نمود ‌ ‌ ‌ بر زبانش غیر آن دیگر نبود

گفت شیطان لعین بیحیا ‌ ‌ ‌ دہ تسلط اے خدا بر او مرا

حکم صادر شد بآن مردود دین ‌ ‌ ‌ بندگان خاص ما ہستند این

جز دماغ او وہم قلب و زبان ‌ ‌ ‌ ہن تسلط سید ہم بر جسم آن

چون تسلط یافت شیطان لعین ‌ ‌ ‌ زخم ہا گشتہ بجسم نازنین

در تن ایوب او پر داختہ ‌ ‌ ‌ شصت و سے صد زخمہا انداختہ

از جراحاتش بسے شد تن فگار ‌ ‌ ‌ کرم ہم پیدا شدند اربعہ ہزار

کرم چون در زخمہایش بیش شد ‌ ‌ ‌ بوئے ناخوش در دہان ریش شد

گر بدیدے کرم افتادہ زریش ‌ ‌ ‌ می نہادے کرم را در زخم خویش

جسم پاک او چو پر آزار شد ‌ ‌ ‌ دست و پا از کار خود بیکار شد

با ہمہ این شکر حق ایوب کرد ‌ ‌ ‌ طاعت خالق بدین اسلوب کرد

اہل قریہ دور او را ساختند ‌ ‌ ‌ تیغ ظلم و جور آنہا آختند

زوجگان دیگر ہمہ بگذاشتند ‌ ‌ ‌ خدمتش را عار خود پنداشتند

یک حلیمہ زوجہ اش ہمراہ بود ‌ ‌ ‌ بر سر او سایۂ اللہ بود

از پئ شوہر گدائی می نمود ‌ ‌ ‌ بہر خالق پارسائی می نمود

میشدے ایوب بر پشتش سوار ‌ ‌ ‌ بود بہر شوہرش او راہوار

دخت یوسف پور یعقوب بود ‌ ‌ ‌ شوئے خود را ہمچنیں خدمت نمود

شکر حق ایوب را ورد زبان | او گذشت از خیال این و آن
کرد او شکر خدا صبح و مسا | بر لب او ذکر خالق با دعا
ده و دو سال او را برین منوال شد | از جراحت ها دگرگون حال شد
شاکی زوجه شد ابلیس لعین | خشم آگین گشت ایوب حزین
گفت از حق صبر کردم دائما | بر سر من هر چه آمد از بلا۔
لیک حالا طاقت صبرم نماند | نفس را هم قوت جبرم نماند
آمده جبریل پرسیده ازو | ساز و سامان صبر کی داده بتو
گفت بوده این همه لطف خدا | گفت پیک حق بتو نسبت چرا
در دهان خویش خاک انداختند | التجا ایوب از حق ساخته
بخش جرم من تو لے داور من | نیست غیر تو کسے غفار من۔
عجز خالق را بود بید پسند | میکند الحاج و زاری هوشمند
چون ز حق او کرد عجز و انکسار | جوش زن شد رحمت پروردگار
حکم حق آورد جبریل امین۔ | پا زند ایوب بر روئے زمین
بر زمین پا زد چو از حکم قویم | شد هویدا چشمهٔ آب حمیم
گفت او را حامل وحیِ خدا | غسل کن زیں آب از رحمت برآ
غسل او بنمود از رحمت برست | شد همو ندم آن صحیح و تندرست
از جراحت ها امان او یافت | صورتش چون ماه کامل تافته
داد جبریلش پیام کبریا | هست زوجه ات عفیفه پارسا
آنچه گفته است شیطان لعین | هست بهتان تو مکن از آن یقین
چون حلیمه آمده پرسید زو | شوهرم بیمار بد او رفت کو
گفت ایوبش که آن شوهر منم | عارضه باقی نمانده در تنم

حق تعالی کرد بر من رحمتی — دور از من شد همه آن زحمتی
قصهٔ رحمت حلیمه چون شنفت — شد ز الطاف الٰهی در شگفت
از عوارض تندرستش چون بدید — حضرت ایوب را در بر کشید
دست هر دو در گلو انداختند — سخت گریه هر دو باهم ساختند
بعد فرزندان او زنده شدند — دختران با ماه تابنده شدند
مال و زر داده بسی او را خدا — دولت او گشت از سابق سوا
در بلاها صبر چندان کرد او — فی المثل شد صبر ایوب نکو
رو نگردانید از راه وفا — شکر حق بنمود او در هر بلا
نعمتش از ماسبق افزود شد — بیش بر او رحمت معبود شد
بندهٔ مقبول درگاه خدا — بود معصوم و پیمبر پارسا
از جهان بگذشت چندین ماه و سال — تا باین دم کس نشد او را همال
صبر بهتر هست در رنج و بلا — صابران را حق دهد خیر الجزا
صبر سازد در بلاها گر کسی — رحم خالق هم کند بر وی بسی
امتحان بگرفت تو ای کبریا — از امام و انبیا و اولیا
کی توانند شد ازین عهده برا — غیر آل مصطفیٰ و انبیا
من پیمبر نیستم نی من وصی — نی امام کس منم نی من ولی
نیستم من مجتهد نی فاضلم — من نه عالم نی فقیهه کاملم
من کجا و امتحان تو کجا — امتحانت کی ز من باشد روا
مشت خاک ناتوان و جاهلم — یک کس نادان ام لایعقلم
بندهٔ خاکی گنهگارم بسی — نیست غفارم بغیر تو کسی
ربنا تو درگذر از کار من — رحم کن بر حال خوار زار من

در حال حضرت یونس و علیٰ نبیّنا علیهما السّلام

حضرت یونس نبی کردگار / کرد دعوت خلق را لیل و نهار
او هدایت کرد امت را بسے / جز دو کس ایمان نیاورده کسے
بود یک عالم و عابد دیگری / هست بر زاهد بعالم برتری
خواهش زاهد نزول قهر بود / عالم او را منع دایم می نمود
آخرش بنمود یونس بد دعا / تا رسد بر امتش قهر خدا
چون نه شد امت زایمان بهره ور / داد از قهر خدا یونس خبر
راز خود از عالم و عابد بگفت / رفت در هامون شد از امت نهفت
رفت زاهد همره آن نیک پے / شد نهان در کوه صحرا کرد طے
همرهش عالم نرفت و این بگفت / از کسان امتش راز نهفت
حق بود آنچه که یونس گفته است / حسب امر حق گهر او سفته است
راست آید هرچه حق سازد قرار / هست ذات او مگر امرزگار
مرد و زن هم بچگان گشته جدا / عجز آورده بدرگاه خدا
گر همه سازند از حق التجا / میشود رد از شما ها این بلا
ذات پاکش هست تواب و رحیم / رو نسازد سائل خود را کریم
حسب فرمانش همه آن پر زغم / مرد و زن طفلان جدا گشته زهم
جمله مردم سر نهاده بر زمین / سخت گریه ساختند اندوهگین
عرض کردندش که اے رب جلیل / کس نباشد غیر تو ما را کفیل
از سر کردار ما بگذر خدا / بندگان تو همه هستیم ما
ما همه ایمان بتو آورده ایم / با نبی برحقت فرمان بریم

از سخط ترسان وهم زاریم ما / طاقت حملش نمیداریم ما
رحم فرما ایخدا ای بی همال / ما پریشانیم از قهرت کمال
ای خدا تو قهر خود رد کن ز ما / پوزشش ما کن قبول ای کبریا
قدرت حق عرض اینها گوش کرد / بحر الطاف الهی جوش کرد
بهر رد قهر حکم حق رسید / باد قهرش بر سر کوهی وزید
سنگ آهن شد ز باد قهر او / قهر از قهر خدا برگشت رو
روز سوم حضرت یونس رسید / مردمان شهر را خرم بدید
چون خبر اصلا نبد او را ز حال / در دل خود همچنین کرده خیال
کار من باطل بداند اینهم / هم مرا کاذب بخواند اینهم
از برون شهر او واپس برفت / راه بحر و بحر پیش خود گرفت
شد دلش پر غصه و اندوهگین / از خیال خویش شد با غم قرین
رفت بر دریا بکشتی شد سوار / ماهیی آمد بحکم کردگار
سد راهش گشت بکشاده دهن / مردمان کردند باهم این سخن
کس میان ما گنهگاری بود / حوت را با آن سروکاری بود
گفت یونس آن گنهگار خدا / چون منم این حوت میخواهد مرا
مردمان گفتند تو پیغمبری / از همه مخلوق عالم برتری
بعد تکرارات قصه مختصر / شد بقرعه کار یونس منحصر
اهل کشتی اندران پرداختند / قرعه بر نام همه انداختند
بهر یونس بود حکم کردگار / قرعه بر نامش برآمد هفت بار
اهل کشتی همت خود باختند / در پی یونس همه کس تاختند
حسب فالش کار آنها ساختند / اندران دریا ورا انداختند

بلع او را کرد ماهی شد براه / شور از ماهی فتاده تا بماه
آن نبی در بطن ماهی چون برفت / کشتیش هم راه خود زانجا گرفت
ماند چون در بطن حوت آن نیک پے / جمله دور ارض ماهی کرد طے
هفت روز و شب گذشت آنجا ورا / بر زبانش بود نام کبریا
کرد یونس چون دعا در بطن حوت / شد برون از حکم حی لایموت
او نموده خویش را ظالم شمار / شد رها از قید سخت کردگار
گر نمی خواندے دعا آن نیک نام / میشدے در بطن ماهیش قیام
است یونس رها شد از دعا / ورنه نازل میشدے قهر خدا
از دعا آدم بشد از غم رها / یوسف از زندان رها شد از دعا
رفت زهره از دعا بر آسمان / از دعا ادریس رفته در جنان
غرق شد فرعون موسی از دعا / رفت بر افلاک عیسی از دعا
از دعا گشته سلیمان حکمران / بر وحوش و طیر و باد و انس و جان
حق بفرمود است ادعونی بما / استجب اقرار کرده خود خدا
از دعا سازد خدا پایه رفیع / از دعا او می کند روزی وسیع
از دعا آسان شود بر مشکلے / از دعا خرم شود محزون دلے
بحر از نار دعا گلخن شود / آتش از آب دعا گلشن شود
مومنے دست دعا سازد بلند / گریه و زاری کند چون مستمند
میرسد گرچه دعا قرب حجاب / لیک با عجلت نگردد مستجاب
می کند خالق صدائش را پسند / می شود چندے دعائش شهر بند
در قبول اینجا عجلت مکن / صبر باید مر ترا شدت مکن
تو مشو در استجابت بیقرار / میکند حاجت روا پروردگار

در حال حضرت داؤد و علی نبینا علیهما السلام

حضرت داؤد پیغمبر که بود — بر خلایق حجت رب ودود
ساختی ز آهن زره تیار اوے — بیع میکردے سر بازار اوے
کرد حق الحان خوشش او را عطا — بود انس و طیر را عشق از صدا
از صدائے خوش چو میخوندے زبور — جمع میشدے ز انسان و طیور
آن نبی بر حق الله بود — از برائے امتحان خواهش نمود
طائرے روزے برآمد از هوا — رفت آهسته بباغ اوریا
از عقب حضرت پئے صیدش دوید — همره طایر بباغیچه رسید
بر کنار حوض جفت اوریا — بود صرف غسل با حسن و صفا
بود بیحد آن حسین و پاکباز — موئے سر بودند تا پایش دراز
حضرت داؤد چون زن را بدید — شد از ان باغیچه طائر ناپدید
مرغ دل در دام زلفش قید شد — جان حضرت مبتلائے کید شد
همچو بسمل دل به پهلویش تپید — در رگ جان خار شوق او خلید
پیش جنگے آمده در آن زمان — در مقابل رفت لشکر بیکران
پیش تابوت سکینه اوریا — رفت از حکم نبی کبریا
حال آن تابوت این مرقوم است — هر که پیشش رفت از جان شست دست
پیش رفتن را باو داؤد گفت — راز آن از اوریا آندم نهفت
اوریا هم همره لشکر برفت — راه جنت از همونجا بر گرفت
لشکرے را او سوے هامون کشید — در مقام جنگ از وادی رسید
چون بیامد اوریا در جنگ گاه — روز روشن گشت در چشمش سیاه

بود او خیلے دلاور هوشمند | دست بازویش قوی قامت بلند
رخش خود را راند سوئے رزمگاه | کرد از شمشیر لشکر را تباه
داد داد جرأت و مردانگی | او دلیری کرد با فرزانگی
دست و بازو در صف هیجا کشاد | رفت از سر پائے در جنت نهاد
زخم خورده آخرش مقتول شد | رفت پیش کبریا مقبول شد
از زر و زوجه و دنیا درگذشت | نامهٔ عمر خودش را درنوشت
حق عطا فرمود او را چند حور | داد در جنت باو اعلیٰ قصور
کشته شد در جنگ چون آن نامدار | زوجه اش بیوه شده شد سوگوار
حضرت داؤد پیغامش نمود | خواند در عقد خودش او را بزود
بر نود و نه زوجه اش بود نه بس | کرد جنت اوریا را هم هوس
زن نموده این پیامش را قبول | کرد حضرت مدعائے خود حصول
بود آن زن متقی و پارسا | حق سلیمان کرد فرزندش عطا
روز یک داؤد صرف وعظ بود | پند اسرائیلیان را می نمود
دو برادر آمده پیشش نبی | زانمیان یک کرد آهے از لبی
گفت او داؤد را اے ذی کرم | این برادر ساخته بر من ستم
بر نود و نه اند پیشش گوسپند | کرده دست ظلم خود بر من بلند
نزد من یک گوسپند ماده بود | او برائے خویش انزا هم ربود
قصه نغزش چو آنحضرت شنفت | خشم آگیں گشت واندیگر گفت
کے برادر این چه کار مهمل است | از برائے یک ز تو اور فضل است
از کسے کرده نه کس در روزگار | با برادر کردهٔ تو آنچه کار
بر نود و نه داشته تو گوسپند | از پئی یک ظلم هم کردی پسند

این تعدی تو سراسر کرده — جبر بیجا بر برادر کرده
او بپاسخ گفت اے عالیجناب — خویشتن را بین چرا بر من عتاب
گفتگوے بے محل از من چرا — نیست تقصیرے ز من اے پیشوا
ظالم و بدکیش هرگز من نیم — ذرهٔ از من نشد بر او ستم
این نه کار من بناے حضرت است — گر جفا باشد جفاے حضرت است
بر نود و نه زن که حضرت داشته — یک براے اوریا نگذاشته
غیر شاهی اینقدر هستند زن — پس براے یک چرا شد آن فتن
شد متنبه حضرت داؤد را — یاد کرده سطوت معبود را
بیقرار از غم دل داؤد شد — سینه از سوز جگر پر دود شد
چشم گریان بود مانند سحاب — آه بر لب دل پر از خوف عقاب
پشت دست خود بدندان میگزید — همچو شوریده بصحرا می دوید
آنچنان خوف خدا طاری شده — سیل خون از دیده‌اش جاری شده
سر بصحرا کرد چندے آن نبی — سوے اقرب گشت از تشنه لبی
سوخته سینه دخان بر خاسته — آه او تا آسمان بر خاسته
آنچنان داؤد شد اندوهگین — ز آب چشمش شد گیاهے بر زمین
فرق او پنهان شده در آن گیاه — سر نه بالا کرد او از سوز و آه
قدسیان تسبیح خود بگذاشتند — بر صدائش گوش خود ها داشتند
معذرت باشد پسند کبریا — شد دعا مقبول درگاه خدا
وحی آمد مستعد کار شو — بر سر قبر شهید خود برو
اوریا را زنده میسازیم ما — عذر خواهی کن که بخشد تا عطا
رفت آنحضرت بحکم کبریا — بر سر گور جناب اوریا

داد آنحضرت صدائے چون باد
از لحد بیرون چو آمد آن شہید
چون مضاعف او رہا راشد ثواب
شد عطا دیگر ثواب بیشتر
رحمت حق بر وجودش بیش شد
نے خطائے حضرت داوٗد کرد
اے دل عنزیدہ ام چارہ بکن
نفس امارہ خبیث واکفراست
خفتۂ دایم بخواب بیخودی
صبح شد برخیز وچشم خود بمال
حال خود را بایدت نگریستن
عمر رفت و از غم دنیا نرست
روز و شب نائی من المولی الجلیل
چون بیاید وقت رفتن از جہان
زاد راہ خود ہمین دم ساز کن
تو گناہان کبائر کردۂ
خود نمودی نامۂ خود را سیاہ
گہہ نہ توبہ گہہ نہ استغفار کرد
حال توبہ کن در معبود داست
گور تیرہ شمع می باید ترا
موت اقرب تر تو ہم گشتہ است پیر

در جوابش کرد او ہم گفتگو
کرد حضرت معذرت ہمچو عبید
دست آندم او کشید از آنجناب
کرد از تقصیر این او درگذر
سطئن داوٗد ہم از خویش شد
از برائے سہو بُرد او رنج ودرد
برخلاف نفس امارہ بکن
اتباع او برائے تو شر است
خوردۂ گویا شراب بیخودی
بین بشب افتادہ بودی در چہ حال
گیست بعد از تو پی بگریستن
کار خود را ہم نکردی تو درست
سید ہد ہر دم صدائے الرحیل
مہلت یکدم نباشد بیگمان
قبل رفتن کار را آغاز کن۔
بے عدد جرم صغائر کردۂ
وائے بر تو وائے بر تو آہ آہ
کار بد تو کردۂ بد کار کرد
گر نہ بینی پشت سرا ایندم خطاءست
خواب بے بستر جہا آید ترا
یک چراغ در لحد ہمراہ گیر

در حال حضرت سلیمان و علیٰ نبیّنا علیہما السلام

روز زنبیلے سلیمان بافتے
اجرتے ہر چیکہ زان می یافتے

صرف میکردے بکار خویش او
نان ناخوردہ ز قیمت بیش او

ہفت صد سالش بدہ عمر دراز
داد عمر طول او را بے نیاز

بود او پیغمبر و شاہ جہان
حاکم وحش و طیور و انس و جان

ہمچنین شاہی نہ کس را شد عطا
ہمچنین دادہ سلیمان را خدا

صولت حق در دلش دائم بدہ
شب نخوردے روز را صائم بدہ

جامہ می پوشید او از پشم و لیف
ناتوان و لاغرش جسم شریف

یک کلاہ لیف خرما بر سرش
کرتۂ پشمینہ دایم در برش

روز شاہی و عبادت می نمود
فیصلہ بر حق و طاعت می نمود

بود پیغمبر و ہم او شہریار
خائف از جاہ و جلال کردگار

شب بگردن دست بستہ میگریست
آہ کردے قلب خستہ میگریست

انبیاء ترسند از قہر خدا
ہست نصب العین شان روز جزا

با وجود جرم عصیان ناصرا
عجز و الحاحے نمی آری بجا

ظلم ہر دم میکنی بر جان خود
بہر دنیا باختہ ایمان خود

لاف ہر دم بہر دنیا می زنی
از برائے خویش چاہے میکنی

صرف کردی در گناہان ماہ و سال
خوف حق در دل نہ از محشر خیال

نیم شب از بیقراری گریہ کن
روز چون ابر بہاری گریہ کن

خفتہ باشی تا کجا اے بیخبر
چشم بکشا حالت خود در نگر

نامۂ تو از خطاہایت سیاہ
روز و شب سر می زند از تو گناہ

در حال حضرت یحیی ابن حضرت ذکریا علیہما السلام

حضرت یحیی نبی با صفا — روز و شب بگریست از خوف خدا
وصف یحیی کرد در قرآن خدا — ہست ذکر باب او ہم چند جا
مادر او خواہر مریم بده — باب او پیغمبر اکرم بده
کرد بابش از خدا این التجا — فروام تو ساز فرزندم عطا
شد تولد حضرت یحیی حصور — از زن و دنیا و ما فیہا نفور
قلب او از خوف خالق سوختہ — آتش شوقش بجان افروختہ
عاشق و شیدائے خالص بود او — در ہوائے وصل جان فرسود او
ذکر خالق سود مند خاطرش — صحبت رہبان پسند خاطرش
باب او فرمود روزے وعظ و پند — کرد یحیی گریہ با صوت بلند
حال عصیان وز سکرات چون شنید — رفت از مسجد چو شوریده دوید
ہوش از سر او زمسجد شد برون — بر زبان انا الیہ راجعون
در بیابان رفت و نالہ سر نمود — زاب گریہ پا بگل ایستاده بود
دست در گردن بصحرا میگریست — روز ہا شیون بشب ہا میگریست
چشم از بیخوابیش مقدوح بود — زاشک دیده عارضش مقروح بود
غیر نام حق نگفتے از لبے — در دل و جان بر زبانش یا ربے
بود آن صافی ضمیر و رازدال — منکشف گشتہ براو راز نہان
شب چو بلبل نالہ ہا میکرد او — روز در دشت و بیابان جستجو
از خیال قہر حق گریہ نمود — جسم او از تاب و تب کم زور بود
کرتہ پشمی ببر بر سر کلاه — پا برہنہ گشت ہمچو گرد راه

چون گرسنہ میشدے آن نیک بخت
میخورے سبزہ و اوراق درخت

قلب نازک سینہ اش صندک چار بود
ہمچو آئینہ دل او پاک بود

برہیں منوال چندے او بزیست
آخرش خون آسمان بروے گریست

زوجۂ شہ زانیہ بد نابکار
از برایش قتل شد آن نامدار

شاہ ناحق خون یحیےٰ ریختہ
خاک خذلان بر سر خود بیختہ

شد سر حضرت جدا از تیغ کین
مثل گل افتاد جسمش بر زمین

شاہ بیدین قتل او را ساختہ
خون پاکش در چہے انداختہ

قتل چون بنمود یحیےٰ را لعین
بلع کردہ زوجۂ شہ را زمین

خون ناحق جوش زن در چاہ بود
این نمایان قدرت اللہ بود

کرد بخت نصر ہفتاد از ہزار
قتل مردم شد بجان اندم قرار

حال دنیا چہ ازین بدتر شود
از پئ زن قتل پیغمبر شود

نے خطائے حضرت ہابیل کرد
قتل او را بہر زن قابیل کرد

از پئ زن رادۂ ملجم عنید
مرتضیٰ را کرد در مسجد شہید

بر چنین دنیا دلا تو مایلی
بیوفا پنداشتہ ہم غافلی

عاقل و ہشیار ہم فرزانۂ
یا بکار خویش تو دیوانۂ

شد روانہ قافلہ تو غافلی
ہین شد سستی کن اگر تو عاقلی

عمر آخر شد بہ غفلت واے واے
بر سرت استادہ مرگت واے واے

چون رسد پیک اجل مہلت کجا
یک نفس ہم گر کشی فرصت کجا

قبر تو تنگ است و ہم تاریک ہست
راہ این منزل زمو باریک ہست

سن شنید انظم کہ آخر کار تو
چہ شود در گور حال زار تو

نیم شب راہر شبے بیدار شو
غفلتی بسیار تو ہشیار شو

در حالات حضرت عیسی ابن مریم و علی نبینا علیهم السلام

بود روح الله نبی و هم رسول   معجزات چند آن را شد حصول
مادرش را هم که مریم بود نام   اصطفاک خواند خالق در کلام
حجت خالق بعالم بود او   بے پدر فرزند مریم بود او
بود در آغوش مادر چون صبی   خواند انجیل و سخن گو شد نبی
پاک معصوم و پیمبر بود او   جان خود در یاد حق فرسود او
بود نام پاک حق ورد زبان   در گذر کرده خیال این و آن
غیر او از کس سروکارے نبود   جز خدا دیگر کسے یارے نبود
عاشق و شیدائے حسن یار بود   در نگاهش خار و خس گلزار بود
روئے گل را گہ ندیده یکدمی   گاه از بلبل نکرده هم دمی
در فراق یاری نالید او   از پیام وصل می بالید او
از برایش منزل و زینت نبود   جز حواریان ز کس صحبت نبود
جامهٔ موئینه در بر داشتے   یک کلاه پشم بر سر داشتے
غیر اینها جامهٔ دیگر نبود   بهر خفتن بالش و بستر نبود
کفش در پائش نبوده هیچ گاه   پابرهنه دائما میرفت راه
او پیاده رفت در صحرا و دشت   در دیار و قریه و هر جا گشت
سبزه و برگ و گیه خوردے مدام   شکر حق کردے چو میخوردے طعام
پوشش سندس نکرده آرزو   نے برائے نان کرده جستجو
گفت با او یک حواری ولی   از برائے خود بنا کن منزلی
بر کنار بحر روزے آنجناب   رفت و فرموده حواری را خطاب

از برای مسکنم بر موج آب — منزلی تیار کن همچو حباب
او بپاسخ گفت کے عالیجناب — خانه سازم من چسان بر روی آب
نے ذرا انجا خانه بستن ممکن است — نے ورا آنخانه نشستن ممکن است
گفت باو حضرت عیسی عیان — هست فانی جمله اسباب جهان
حال دنیا همچو موج بحر هست — بر چنین جا منزلے باید نه بست
موج یک آید برو موج دگر — کار دنیا هست کار رهگذر
کرد آخر عمر خود در کوهسار — بعد او بر آسمان کرده قرار
چون یهودان دستگیرش ساختند — طوق خار اور گلو انداختند
قصد انها شد که بر دارش کشند — در مزار سے پیکر زارش کشند
او توسل جست از حق آن زمان — داد خالق بر فلک اورا مکان
رفت عیسی از زمین بر آسمان — شد ز چشمان یهودان او نهان
از میان خویشتن یک را یهود — از غلط کردند بر دارش بزود
نعش او را زیر آورده ز دار — در حظیره داشتندش در مزار
بعد آں کردند چون با هم شمار — در نظر آمد که یک کم گشت یار
حق در مطلق توانا هست او — عالم و رزاق و دانا هست او
ذرهٔ گردد نه از حکمش برون — انچه مطلوبش بود باشد همون
هر کسے را هست هر جا رهنمون — هست ظاهر بر خدا احوال درون
یاد حق کن ناصرا گر عاقلی — گر پی دنیا روی تو جاهلی
دل بکن تو زین جهان بیوفا — میشوی راهی سوے دار البقا
کار دنیای دنی ناید بکار — میرود در دم چو امواج بحار
کار عقبی کن که باشد پائیدار — حق بود راضی شوی تو رستگار

در حال حضرت فاطمه زهرا علیها سلام

بضعهٔ و بنت پیمبر فاطمه — مادر شبیر و شبر فاطمه
یازده معصوم را مادر بود — ز آسیه و مریم او بهتر بود
لخت دل سبطین شاه مشرقین — یک حسن باشد از دو دیگر حسین
خوانده هر دو را پیمبر جان خود — سبزهٔ و روح و گل و ریحان خود
بعد آنها نه امام دیگر اند — جمله از یک نور هم یک جوهر اند
فاطمه زهرا دل و جان رسول — انسیه باشد و حورا و بتول
در حقش فرمود ختم المرسلین — بضعهٔ من هست زهرا بالیقین
فاطمه یک پاره جسم من است — او دل من هست هم روح و تن است
گر رسد رنجے باو رنج من است — گر دلش رنجه مرا اندرون است
کرد رحلت چون رسول انس و جان — سخت حیران گشت سروار زنان
بر سر قبر پیمبر می دوید — خون دل از دیده هایش بچکید
سخت نالان بود از هجر پدر — ناله ها می کرد او شام و سحر
در مقابر ساخته بیت الحزن — از برائے فاطمه چون بو الحسن
از سحر تا شام انجا می نشست — گریه میکردے ز جان او شسته دست
چون بیاوردے علی او را بشام — می شدے گریان بمنزل شب تمام
زنده سه مه ماند او بعد رسول — روز و شب میکرد گریه دل ملول
خورد چندے در جهان خون جگر — رفت نالان آخرش پیش پدر
زیست زهرا با هزاران رنج و غم — همره خود برد صد درد و الم
ناصر از این غم گریبان چاک کن — بر دهان خود ز مشت خاک کن

در حال حضرت امام حسن مجتبیٰ علیه السّلام

آن همین فرزند ختم الانبیا — اولین نوباوه شیر خدا
نام پاک او حسن خلقش حسن — شهرهٔ آفاق شد در مرد و زن
آن امام ابن الامام اخ الامام — جان زهرا دلبر خیر الانام
نور چشم فاتح بدر و حنین — نے ستائش دیگرے غیر از حسین
خلق ارثیے از پیمبر یافته — تیغ و بازو همچو حیدر یافته
خلق او مشهور بوده در جهان — هر کسے را نام او ورد زبان
بوده در خلق و کرم بس نیکنام — آب حیوان از پئے هر تشنه کام
سایه گستر رحم او بر ناتوان — ابر سان بارید بر بیچارگان
صلح کرده خود شده خانه نشین — از جفائے ظالمان اندوهگین
زخم بر رانش رسید از خنجرے — کرد مجروحش لعین بداخترے
جعدهٔ ملعونه چون زهرش بداد — او قدم در گلشن جنت نهاد
در رهٔ معبود جان خود سپرد — راه سوئے جنت الماوا ببرد
رفت از دنیا چو آن سردار دین — هر کسے شد در غمش اندوهگین
همره تابوت مرد و زن بدند — گریه میکردند و سینه زن بدند
ای خدا تو رحم کن بر حال من — بخش عصیان مرا بهر حسن
هست دنیا در پئے آزار من — نیست کس اندر جهان غمخوار من
بیکس و بے مونس و بے یارم — بے زر و بے دست و پا نادارم
ناکسم از رحم کس کن خالقا — ناتوانم تو توانا کن مرا
من نمیدارم خبر ز انجام کار — هست امیدم ز فضلت کردگار

در حال حضرت امام حسین شهید کربلا علیه السلام

ابن مالک صاحب رفعت انس — حال ابن فاطمه گفته است بس
چون بمکه آمده سبط نبی — سید و مولا حسین ابن علی
من برفتم همره شاه حجاز — طوف کعبه کردم و خواندم نماز
سمت گورستان شه دین رو نمود — غیر من همراه او دیگر نبود
بر سر قبر خدیجه چون رسید — همرکاب خود مرا شبیر دید
گفت با من تو ازینجا دور شو — تا نه بینی تو مرا مستور شو
حسب فرمان شه جن و بشر — زو نهفته من شدم سمت دگر
دیرگه آن شه ادا کرده نماز — با حضور دل بصد عجز و نیاز
گشت فارغ از نماز آن پیشوا — دستها برداشته بهر دعا
توبه بیحد کرد و استغفار کرد — سوز و آه و گریه هم بسیار کرد
گفت یارب تو قدیم و دائمی — لایموت و لایفوت و قائمی
غافر و ستار و رحمان و رحیم — صاحب احسان و رزاق و کریم
بهر جدم مصطفی بهر علی — بهر امم فاطمه بهر اخی
عفو فرما جرم من ای بی نیاز — تو رحیمی و کریم و کارساز
مثل اب و اخ شوم من هم شهید — بر عطاهایت خدا اهل من مزید
من شنیدم این نوید کبریا — با سخن آمد ز درگاه خدا
آنچه تو گفتی نمودم مستجاب — هست اقرب تر دعایت از حجاب
میکنی تو عذر خواهی ای حسین — شرم میاید الهی ای حسین
بر روان چارده باشد سلام — بر غلامانت بود دوزخ حرام

روز عاشوره امام اتقیا | بود لرزان از جلال کبریا
چون علی اکبر بمیدان رو نمود | حضرت شبیر خایف گشته بود
سینه اش از خوف حق پر درد شد | سرخ رنگ عارض او زرد شد
تر ز اشک خوف و حسرت دامنش | وز جلال و قهر حق لرزان تنش
این خیالے کرد شاید ناگهان | لفظ بے صبری گر آید بر زبان
ضائع و برباد این محنت شود | در جزا کے حاصلم عزت شود
عرض بنمود اے خداے دو جهان | ده مرا صبر و تحمل این زمان
قتل اکبر شد و آن صابر بماند | لاش هم برداشته شاکر بماند
بعد قتل اکبر و طفل صغیر | عرض بنمود ایخداوند کبیر
انچه آوردم بدرگاهت نیاز | کن قبول آنرا برحمت رو مساز
این هدایا کل حقیر و احقر اند | کے سزاوار خداے اکبر اند
گر کنی مقبول تو اے بے نیاز | میشود مسکین در این دم سرفراز
شه ندائے غیب در پاسخ شنید | این نوید حق بگوشش در رسید
جمله هدیه هاے تو کردم قبول | من شدم راضی ز تو سبط رسول
بندهٔ خاص تو ای حسین | من ترا دادم فدای ای حسین
دوستانت را دهم بیحد ثواب | نے پئے شان هست میزان و حساب
در ره حق شه مصیبت ها کشید | تشنه بوده آب خنجر هم چشید
با همه این گریه و زاری نمود | جبههٔ خود بر درش از عجز سود
همچنین کاره نموده چون حسین | ماتمش بر جملگان شد فرض عین
در غمش گریان همه جن و ملک | انس و وحش و طیر هم ارض و فلک
زائرش را بر در خلد برین | حور گوید فادخلوها خالدین

در حالات حضرت امام زین العابدین علی ابن الحسین علیه السلام

گوش کن این قصهٔ سرور دین | حضرت سجاد زین العابدین
راوی جانسوز میگوید چنان | حال عبرت خیز شاه انس و جان
آمده در خانهٔ کعبه چو اوی | بعد طوفش آن شهٔ فرخنده خوی
پردهٔ کعبه بدست خود گرفت | آه کرد و هوش او از سر برفت
پردهٔ کعبه بدست پاک بود | چشم پُر نم سینه از غم چاک بود
سر نهاده بر زمین گریه کنان | کرد استغفار همچو عاصیان
از تپ دل آنچنان بیهوش شد | نبض ساقط هم نفس خاموش شد
آنچنان لرزان شده آن نیک خو | من ندانستم که این کس هست کو
من گمان کردم کز و عصیان شده | همچنان از خوف او لرزان شده
چون بهوش آمد شه گردون نشین | غور کردم هست سجاد حزین
عرض کردم ای شهٔ عالی وقار | این چگونه خوف و بیم و حال زار
آیهٔ تطهیر در شان شماست | جز خدا کل زیر فرمان شماست
جد پیمبر هم علی باب حسین | اینقدر گریه چرا این شور و شین
گفت مولا آنچه تو گفته همین | حق عطا کرده است ما را بالیقین
لیک باشد خالق کون و مکان | حاکم و مختار هر کس بی گمان
گر بگیرد این شرفها چه کنم | شکوهٔ جباریش از که کنم
هست ذاتش مالک روز جزا | او دهد کس را جزا کس را سزا
زین تصور خوف در دل بیش هست | بنده را این راه مشکل پیش هست
آن امام متقی و پارسا | بود فرزند حبیب کبریا

لیک بوده در دل او بیشمار — خوف قهر و سطوت پروردگار

نور عشق حق بدل افروخته — قلب هم را ز و نیازش توخته

یکدمے آرام نگرفتے بشب — هر دو پا آماس کرده از تعب

هر شبے میخوند قرآن و نماز — با صدائے حزن و غم لحن حجاز

روز و شب تا لید آن فرخندہ پے — در تب و غم عمر خود فرسوده طے

گوش کردی حال پاکان تو ولا — گه ز نسیان هم نشد ز انها خطا

دم بدم خوف الهی ساختند — بے خطا هم عذر خواهی ساختند

آنهمه بودند مقبول خدا — با همه کردند عجز و التجا

بندهٔ آن به که سازد بندگی — حل شود مشکل بسر افگندگی

وین داران راز دنیا کار نیست — خواهش سیر گل و گلزار نیست

در دل شان عشق حق اندوخته — آتشے در سینه‌ها افروخته

روز را از چشم خون باری کنند — شب ز خوف قهر حق زاری کنند

یا علی ابن الحسین خسته تن — من ذلیل و خوار ام اندر وطن

لطف کن بر من غلام جون ام — بے معین و بیکس و بے عون ام

اے شا بنده چه گشته حال تو — جملگی افتاده پر و بال تو

بر سر تو برف باری گشته است — از ضعیفی ضعف طاری گشته است

هست مضطر بیکس و حیران بسے — نیست پرسان درین حالت کسے

بعد مردن فاتحه خوان تو کیست — خویشتن را پس پرسان تو کیست

چشم خود را وا بکن چه حال است — تو فتاده بر زمین مخمور و مست

صبحگاهی تو نمی خیزی چرا — اشک حسرت بر نمی ریزی چرا

تو پئے خود راحله تیار کن — میروی تو ساز و سامان بار کن

در حال حضرت امام محمد باقر علیه السلام

حضرت باقر امام پنجمین وارث علم پیمبر بایقین
بود همنام رسول خافقین نام باب او علی ابن الحسین
زبدهٔ اولاد آدم بود او از همه افضل بعالم بود او
بیقر العلم و پیمبر زاده بود بحث را در هر زبان آماده بود
رفت از دنیا چو زین العابدین او امام و باب را شد جانشین
واقف اسرار و هم احکام بود حافظ دین و محمد نام بود
در مدینه همچو اختر تافته علم از میراث ائمه یافته
از خلافت او سروکارے نداشت غیر خالق او دگر یارے نداشت
بر سر قبر نبی میرفت شام بعد مغرب آمدے آن نیک نام
بود خیلے محترم شاه زمن شد عدویش زید فرزند حسن
کینه ورزیده بسے در سینه او داشت گنجینه بدل از کینه او
نامهٔ بنگاشت شاه شام را فکر کن در کار خود انجام را
حضرت باقر امامت میکند دعوے امر خلافت میکند
در مقابل گر بیاید او زکیں شورشے پیدا کند یثرب زمیں
حال مکتوبات زید کینه جو۔ شد هویدا بر امام نیک خو
حضرت باقر بفرموده بزید۔ میکنی اے عم چرا از من تو کید
التجا کرده ازش هم حال گفت بر زبان او رد او راز نهفت
زید گفته تنگدستم در جهان بیشو و از من نه تعمیهٔ مکان
حضرت باقر امام دوسرا کرد او را اشرفی سه صد عطا

مهربان بد بر بني اعمام خويش   مال و زر ميداد انهارا از پيش

چون طلب بنمود حضرت را هشام   از مدینه رفت او در شهر شام

او نه بر حضرت نموده هیچ ظن۔   کرد واپس بعد او را در وطن

آمده از شام آن سردار دین   شد نجان خویشتن خلوت گزین

زید در دل کینه آتش اندوخته   آتش رشک و حسد افروخته

بادرا را از عداوت شد نه باز   عزم شام او ساخته بنمود ساز

حضرت باقر طلب کرده با وے   همچنین بنمود با او گفتگوے

از زبان پاک گسترده سپاس   پس از و بنمود حضرت التماس

میبودی اے عم چرا تو شام را   تو مده ایذا من ناکام را

خود منم اندر جهان زار و الیم   بچگانم را مکن اے عم یتیم۔

رفت آخر شام زید سنگ دل   ماند حضرت در مدینه پا بگل

شد چو حاضر او بر سلطان شام   با کلام خویش او را کرد رام

از امام دین شکایت ها نمود   لغو بیهوده حکایت ها نمود۔

گفت زید ابن حسن این از هشام   هست در ملک تو یک دیگر امام

او تبرکهاے احمد داشته   از امامت خود علم افراشته

تو طلب کن جمله سامان نبی   جامهٔ احمدؐ و شمشیر علی۔

نامه حضرت را نوشته شاه شام   کن روانه آن تبرکها تمام

من امامم آن تبرک بایدم   از برایش در جهان من شایدم

چون تبرکها ندادا او بر طلب   بر امام دین بشد حاکم غضب

زین سم الود یک تیار کرد   زید از ا برگرفت و بار کرد

آنزمان بد حاکم یثرب ولید   نامهٔ سلطان به پیش او رسید

زین کن بر پشت خچر استوار | تو به باقر کن بر ان خچر سوار
زید چون آورد زین پیش ولید | او به بست و بر در حضرت رسید
حضرت باقر بر آمد زهر دار | بر سر آن زین نمودندش سوار
زهر قاتل تعبیه در زین بود | جسم پاک شاه دین زان زهر سود
شد مؤثر زهر در جسم امام | عمر حضرت را نمود سم تمام
راهی جنت شده شاه زمن | باعث قتلش بشد زید حسن
واد صادق باب را غسل و کفن | منزل حضرت شده بیت الحزن
بر سر خاصان حق در روزگار | چه رسیده از کف خویش و تبار
جان یک داده نشسته او بزین | دیگرے افتاد از زین بر زمین
جسم یک از زهر گشته نیلگون | سرخ شد جسم دگر از رنگ خون
این یکے را کرد سم در بر کفن | دیگرے مغسول شد از خون تن
این یکے را شد میسر جام آب | دیگرے را از عطش شد دل کباب
گرچه باقر شد ز زهر کیں هلاک | لیک با عزت نهادندش بخاک
وائے بر حال حسین خسته تن | کس نداده غسل او را نے کفن
واعجب تو بر چنیں دنیا دلا | گشتۂ مائل ببیں بهر خدا
زال دنیا را تو کفش پا بزن | هست بهر مومنان بیت الحزن
مومنان را در جهان زحمت بود | کافران را این جهان جنت بود
خاصگان حق از ان نافر بدند | مائل دنیائے دون کافر بدند
کر بود عوائے خدائی مالدار | همچنان مفلس نکرده زینهار
مالداران خون ناحق ریختند | آن نشان ظلم بر انگیختند
حاکمان بر گوشه گیران تاختند | ظلم بر آل محمد ساختند

درحال حضرت امام جعفر صادق علیه السّلام

چون بشد ناطق امام ششمین ابن باقر جعفر گردون نشین
شد ز ذاتش دین احمد استوار جعفری مذهب از و شد پایدار
بود عمر جعفر صادق دراز از کفِ پاکش در دین گشت باز
اکثرے بر خاک سجده مي نمود جبهه را پیش خدا بر خاک سود
چند ساعت اول شب مي غنود صرف روز و شب بطاعت مي نمود
روایت
این روایت میکند مالک امام از مدینه کرد چون جعفر خرام
من شدم همراه آن صادق الامام از برائے حج سوئے بیت الحرام
بست در میقات چون احرام او از برائے حجة الاسلام او
تلبیه فرمود او بیهوش شد هم تنش بے حس نفس خاموش شد
بود چشم نرگسینش اشکبار دل پر از خوف الهی بیقرار
من به پرسیدم که اے عالیجناب از برائے چیست خوف و اضطراب
گفت در پاسخ که از سمت خدا گر جواب من رسد بالفظ لا
میدهم چون من به لبیکش صدا گر به لا لبیک گوید کبریا
چه تواند کرد این عبد ذلیل دعوتم گر رد کند رب جلیل
در قبول حج بسے خایف منم از جلال کبریا لرزان تنم
چون دل حاکم زکیں آمد بجوش از پئے قتلش بسے بنمود کوش
آن امام پاک را طلبید او در دل خود کشتنش سنجید او
حاجبش آمد به پیش شاه دین رفت حضرت همرهش اندوهگین
سر برهنه پا برهنه رفت اوے حاضر دربار شد آن نیک خوے

پیش حاکم آمده آن نیک نام — حسب دستور عرب کردش سلام
روبروے تخت او استاده بود — همچو بید بر مرگ خود آماده بود
تیغ حاکم از پے قتلش کشید — مصطفیٰ را همقرین او بدید
قصد قتلش کرد چون سه بار اوے — دید ختم المرسلین را کینه جوے
داد رخصت آن زمان حاکم باو — رفت در منزل ز پیشش آن نکو
شد چه ظلم و جور بر آل رسولؐ — در جهان ماند دایم دل ملول
پس بشهر جد خود آورد روے — در مدینه رفت از بغداد اوے
بعد چندے فوت شد آن نیکنام — دفن نمودش پسر با احترام
رفت از دنیا بشد پایه رفیع — مجتبیٰ را همنشین شد در بقیع
شد پسے منصور از مرگش غمین۔ — چند روزے ماند او اندوهگین
بر سر تو آمده ناصر اجل — از زر و اولاد چه داري امل
جز کفن از مال در دست تو نیست — جز عمل در گور همراه تو کیست
از پيِ فاني تو غمخواري مکن — گر رود مال و بنون زاري مکن
از براے رفتگان حیران چرا — در غم شان روز و شب نالان چرا
پیش آن رفتند تو پس میروي — خود غم خود خور که بیکس میروي
کی برایت هست تا گریه کنند — یا پے تو نیم نانے او دهد
چون نباشد در جهان کس یار تو — بعد مردن کی شود غمخوار تو
موت بر سر زندگی دان مغتنم — میزند کوس اجل او دم بدم
عذر خواهي کن بیاد حق بنال۔ — غم مخور هرگز پے مال و منال
یاد دایم تنگ و تار قبر کن — دیده را گریان مثال ابر کن
رحمتے بر حال زار خویش کن — فکر نیکے در کار و بار خویش کن

در حالات حضرت امام موسیٰ کاظم علیه السلام

گوش کن ورد و غم دلدوز را | یاد آر این قصهٔ جانسوز را
موسیٰ کاظم امام هفتمیں۔ | خاصهٔ حق خسرو گردون نشین
از مدینه رفت آن خسته جگر | کرد عمر خویش را تنها بسر
قید او در بصره و بغداد بود | سالها از رنج و غم ناشاد بود
بعد آن شاهک بخانه قید کرد | برد از دستش بسے او رنج و درد
بود او در خانهٔ سندهی چو قید | کرد از حضرت بسے او مکر و شید
او مقید در چنیں زندان شده | از برائش روز و شب یکسان شده
طوق در گردن بپا جولانه بود | بسته بر رویش در انخانه بود
خشک نان جو غذا اے شاه دین | وا و آب گرم سندهی لعین
نے برائش فرش و بالش نے حصیر | او فتاده بر زمین مثل فقیر
بود از سختیٔ سندهی دلگداے | سالها او قید مانده در سراے
گرچه جسمش بد نحیف و ناتوان | طاعت جان آفرین کردے بجان
دایما آن شاه بر سجاده بود | یاد خالق را بدل جا داده بود
طاعت خالق بسے او کرد ساز | پیش حق آورد او دست نیاز
گوشهٔ بهر عبادت خواستم | از عطایت طاعتت آراستم
تو عطا کردی مرا این گوشهٔ | ساز کردم بهر خود من توشهٔ۔
روز و شب او طاعت حق می نمود | گاه قرآن بر زبان و گه درود
هر دمے خوانده چو شد حالش زبون | آیهٔ انا الیه راجعون
بر چنین سید جفا بیداد شد | خانهٔ ایمان و دین برباد شد

ویدشه را چون ضعیف و ناتوان — واد زهرش در رطب آن بدگمان
بر زمین تفتیده دل آن می تپید — چون حسن امعاش را از زهرش درید
نی کسی پرسان چرا او بیمار بود — نی برایش در جهان تیمار بود
شاهک سندهی و هم دیگر ندید — کس ندانسته که کی روحش پرید
نعش را حمالگان برداشتند — بر سر پل در کفن بگذاشتند
نیلگون از زهر جسم شاه بود — صورتش رخشنده همچو ماه بود
این صدا افتاد از حمالگان — رفت موسی ابن جعفر از جهان
بود این مرد غریب و بینوا — عالم و فاضل امام و پیشوا
مدتی شد این علیل و زار بود — در عوارض مبتلا بیمار بود
شیعیانش بسته اند این اتهام — کشته شد از زهر شاهک این امام
عمر آخر شد کسی داده نه سم — خود خلیفه هست گریان از الم
مردمان بودند از دل دردمند — شور گریه شد به آواز بلند
چون سلیمان حال مرگش را شنید — خود مع اصحاب خود از پل دوید
آمده بگرفت نعش آن امام — کرد او را دفن با صد احترام
کرد چون دفنش سلیمان سعید — آفرین همنو هارون رشید
ناصرا تنها تویی از چند سال — از پی دو روزه دنیا چه ملال
او شهنشاه زمین و آسمان — تو غلام آن شه کون و مکان
منزل تو مثل محبس تنگ نیست — دست تو از ظلم زیر سنگ نیست
میخوری تو آب سرد و نان گرم — از برایت فرش و بالش هست نرم
بسته بر رویت در این خانه نیست — طوق در گردن بپا تو لانه نیست
بر امام دین بکن یکدم خیال — گر غمش داری بدل هرگز منال

در حال حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

نور چشم حضرت خیر الورا — ابن کاظم بد علی موسی رضا
بود هشتم آن وصی مصطفی — یادگار فاطمه و مرتضی
مرتفع بنمود دین کبریا — آن امام ثامن اهل صفا
ابن هارون بود مامون رشید — شد بعهدش شورشی هر جا پدید
از حکومت او بشد خیلی بتنگ — دادنش از دست خود هم داشت ننگ
از مدینا کرد حضرت را طلب — خواست او آید سوی خود از عرب
از برای همرهی دو صد نفر — او فرستاده مع اسباب و زر
نامهٔ مامون چو حضرت باز کرد — گریه از هجر وطن آغاز کرد
چون همه مضمون آن نامه بدید — آه و افغان در نهادش سر کشید
از وطن هم خانمان مایوس شد — از غریبی بر لبش افسوس شد
شد دلش از حکم مامون پر ز درد — از پنهانی بسی او یاد کرد
بر سر قبر پیمبر او رسید — الوداعش گفت و آهی بر کشید
مرقد احمد چو دید آن مستمند — از نهادش شور و افغان شد بلند
شد جدا از گور جد خویشتن — آه بر لب سینه سوزان پر محن
دل حزین بر قبر زهرا چون رسید — اشک غم از هر دو چشمانش چکید
سر نهاده گفت بر گور حسن — میشوم از تو جدا ای جد من
همچو تو کشته شود این خسته تن — طوس باشد مدفنم دور از وطن
از سر قبر علی ابن الحسین — شد جدا خیلی نموده شور و شین
بر قبور باقر و جعفر نشست — گریه کرد و از اسف مالید دست

الوداعش گفت و در منزل برفت
آخرش شد او روانه از وطن
پیش مامون چون بیامد آن امام
او ولیعهد خودشش او را نمود
خلق پیش او گراینده شده
صاحب علم امامت بود او۔
واقف اسرار غیب و رمزدان
بابصیرت هر که چون او را بدید
او به ترسید و پشیمان گشته بود
چون دل مامون پرگشته ز کین
آخرش از دل برآورده غبار
شد علیل و جان بحق حضرت سپرد
از عیالش هیچکس آنجا نبود۔
رفت از دنیا امام دین رضا
از عیال و هم وطن مهجور شد
شد بسے مامون محزون در غمش
مردمان بودند آنرا سوگوار
هر کسے پوشیده ملبوس سیاه
دفن شد جائیکه آن پر غم شهید
بوده ساله سن حضرت تقی
باب را سم داده و کشته پدر

پشت دست حسرت از دندان لطف
در وطن ماندند اهلش در محن
کرد مامون رشیدشش احترام
عزت و توقیر او بیحد فزود
هر کس از احسانش شرمنده شده
گلبن باغ رسالت بود او
عالم علم لدنی بود آن
درنگاهش بود مامونش عبید
خود بکار خویشش حیران گشته بود
از برائے قتل بوده در کمین
زهر دادش او در انگور و انار
در غریبی ره سوئے جنت ببرد
نے پسر بر نعشش او گریه نمود
در خراسان دفن شد آن پیشوا
از مدینه مدفن او دور شد
خلق برپا کرد خیلے ماتمش
در قم و هم دیگرے شهر و دیار
همقرین غم شده با سوز و آه
هست زیرش قبر هارون رشید
شد یتیم او رفت در جنت علی
سم پسر را داده و کشته پسر

در حال حضرتہ فاطمہ ملقب بمعصومۂ قم

دختر موسیؑ کاظم فاطمه　　بود از اولاد هاشم فاطمه
خواهر موسی رضائے نیک خو　　عاشق روئے برادر بود او
فاطمه نامش و معصومه لقب　　با برادر بود همسر در نسب
بود او را از برادر الفتے　　میکشیدے از برایش زحمتے
چون روانه شد امام راستین　　از مدینه جانب ایران زمین
بود معصومه بیادش بیقرار　　از برادر دوم زده شد سوگوار
از وطن سوئے خراسان شد روان　　روز و شب میکرد در یادش فغان
از صعوبات سفر بیمار شد　　در ترقی روزها از ار شد
چون بشهر قم رسید آن نامرا　　درد از هجر برادر شد زیاد
بود حاکم ابن خضرت نامدار　　نام او موسیٰ بده در روزگار
از ورودش چون خبر او را رسید　　خود باستقبال معصومه دوید
سوگواران شاه گردون اساس　　جمله پوشیده سیه در تن لباس
از برائے پیشوائی آمدند -　　وز برائے جبهه سائی آمدند
دید آنها را چو معصومه غمین -　　کرد استفسار زانها او همین
از برائے کی غم و اندوه هست　　از جهانِ بیوفا کی رخت بست
گفت حاکم صبر باید مر ترا　　رفت از دنیا علی موسیؑ رضا
چون شنید این ماجرا آن درد و غم　　بر سر بستر فتاد آن پر الم
روز سوم از جهان او رخت بست　　سود هر یک در غمش از رنج دست
دفن کردندش بعزت اهل قم　　هم بسے کردند حرمت اهل قم

از برادر چون شنید این ماجرا ‏ رفت از دنیا سوئے دار البقا

او برادر را نہ زیر تیغ دید ‏ نے مصائب ہمچو زینب او کشید

واے بر حالات زینب چہ گذشت ‏ بود حیران بعد قتل شہ بدشت

او رسن بستہ بکوفہ چون رسید ‏ پیش ظالم فرق شاہ دین بدید

از دل پُر درد خود آہے کشید ‏ گفت بہر کبریا بین اے شہید

بر سر دربار کین آوردہ اند ‏ بین مرا اعدائے دین آوردہ اند

اے برادر خواہر دلدادہ ام ‏ پیش تخت بیحیا استادہ ام

رفت از دنیا چو زینب دل حزین ‏ کس نبودہ غیر زین العابدین

بر سر نعشش علی ابن الحسین ‏ ماتم و شیون نمودہ شور و شین

خواند او تنہا نماز و دفن کرد ‏ تعزیت بنمود او را آہ سرد

مبتلاے خویش باشی تا بکے ‏ سید ہی جانت برائے روم و رے

سن گرفتم عالمی اے ذی کمال ‏ چیست حاصل در علوم قیل و قال

گر کنی حاصل ازین دنیائے دون ‏ میشوی در روز محشر سرنگون

سیدم فرمودہ این جائے مرور ‏ انما الدنیا متاعُ للغرور

لہو و لعبش گفت در قرآن خدا ‏ طالب دنیا شود از حق جدا

دیدہ ہائے عاشقاں را دوختہ ‏ آتش فتنہ بسے افروختہ

سم بہ شیرینی خود آمیختہ ‏ بر سر خاصان بلاہا ریختہ

تو فریب آن مخور اے نیک مرد ‏ فائدہ زو گہ کسے حاصل نکرد

درس عرفانی بخوان اے ہوشیار ‏ تا بچشم دل ببینی روئے یار

علم عشق حق بدان اے نیک خو ‏ تا بیابی پیش نیکان آبرو

علم عرفانی بداند ہوشمند ‏ میشود در دین و دنیا سر بلند

در حال حضرت امام محمد تقی علیه السلام

چون نهم آمد امام و راهبر
نام او بوده محمد بن علي
آمر احکام پیغمبر بده
باب را شد جانشین حضرت جواد
همسرش در علم نا بوده بدهر
عمر حضرت از زمان ده ساله بود
خوش بسے مامون بشد از بحث او
شد ز ام الفضل اول عقد او
کرد دیگر عقد چون آن شاه دین
آن لعینه در فواکهه زهر داد
بود و بست و پنجساله عمر او
او قریب جد خود مدفون شد
نوحه گر انس و جن حور و ملک
کرد نفرین آن لعینه را امام
او بره افتاده بود و جان بداد
ناصرا از حق چرا بر گشتيُ
ناتوان و خسته و رنجیدهٔ
خالق هر دو جهان او کبریا
عاشقي و گر بدل داري بتے

جانشین حضرت خیر البشر
کنیتش بوده ابوجعفر تقی
داعي حق نایب حیدر بده
شهره در آفاق از علمش فتاد
او فراوان داشت از هر علم بهر
بحث خوش از عالمان خیلے نمود
داد دختر را بعقد آن نکو
بود مامون در حق او نیک خو
زوجه اول شده پر دل زکین
او بخورد و پائے در جنت نهاد
نوجوان مسموم شد آن نیک خو
در غمش گریان بسے مامون شد
بر زمین و بر هوا و بر فلک
مبتلائے عارضه آن بد مدام
حق از و ناراض و شیطان گشت شاد
پیرو شیطان شده سر گشتيُ
لیک بر سانت کسے را دیدهٔ
یکدمي گاهے نشد از تو جدا
نیم شب را کن دعائے یارب

در حالات حضرت امام علی نقی علیه السلام

شد ز دنیا چون محمد بن علی — جانشین او بشد حضرت نقی
او علی ابن محمد بد بنام — آن و هم آمد پی خلقت امام
عابد و زاهد تقی پرهیزگار — قایم اللیل و سخی و روزه دار
همسرش اندر جهان دیگر نبود — او دل هر کس ز لطف خود ربود
بود از لطفش هر یک حلقه بگوش — در جهان افتاد از خلقش خروش
او در از علم خود بگشاده بود — شهرهٔ علمش بسی افتاده بود
حاکم شهر مدینه شد عدو — او خلیفه را شکایت کرد زو
از عداوت چون دل او گشت خست — او کمر در دشمنیش تنگ بست
روز و شب ناحق در او پرداخته — دین خود را بهر دنیا باخته
سامره بوده خلیفه را مقام — بر شکایت کرد او این اهتمام
از مدینه کرد حضرت را طلب — در طلب کردن بسی بگشاد لب
نامهٔ او چون بر حضرت رسید — از جگر پر درد یک آهی کشید
بر سر قبر پیمبر رفت و گفت — در ز اشک خون بمژگان او بسفت
جد نا بین حال آل خویش را — میروم وا نهم مال خویش را
از مدینه شد روانه شاه دین — الوداعش خوانده یثرب زمین
از وطن او جانب بغداد رفت — مضطر و حیران بسی ناشاد رفت
در عراق آمد چون آن شاه عرب — شد ملاقی از خلیفه پر تعب
در اراذل جای مسکن داد او — کرد بر حضرت بسی بیداد او
حاجب حاکم سعید رو سیاه — قید حضرت را نموده بیگناه

روز یک حاکم بصحرا کرد روے / جمله ارکان را پیاده برد اوے
او بشد بر بارگی خود سوار / بود خیلے تیز رو آن راهوار
چون امام دین پیاده رفت راه / سخت گرما بود شد حالش تباه
از برائے خفتنش او برده بود / آن امام از دست او افسرده بود
کرد آن ظالم چو توهین امام / آسمان بگرفت زو این انتقام
بود حاکم را پسر یک منتصر / روز سوم کشت او را آن پسر
منتصر بالله او را قتل کرد / آتش ظلم و شقاوت گشت سرد
بود او را معتمد پور همین / باب خود را آن پسر شد جانشین
معتمد بگرفت چون جائے پدر / شد عدوئے آن امام بحر و بر
زهر حضرت را بداده در طعام / نان شیرین خورد و او شد تلخ کام
از اجل او ذائقه آخر چشید / موت بر سر آمده در بر کشید
داد فرزندش باو غسل و کفن / دفن شد در سامره آن پر محن
رفت از دنیائے دون آن نیکنام / جانشین او بشد دیگر امام
آنکه کرده عمر در راحت بسر / دان که از رحمت نکرده حق نظر
مشرکان اندر جهان خندان بوند / مومنین در محنت زندان بوند
چون خدایم بیاید داوری / از فلک هرگز نه جستم یاوری
هست ناصر قیدی رنج و محن / کن رها یارب برائے پنجتن
حاجت من کن روا اے کارساز / پیش تو آورده ام دست نیاز
بینوائے خویش را تو خود بخوان / نا امیدش از در خود تو مران
گر برانی تو گدائے خویش را / بشکنی تو خود دل درویش را
غیر درگاهت نباشد چون درے / پا نه پر وارد زجا آن مضطرے

در حال امام حسن عسکری علیه السّلام

عسکری بوده لقب نامش حسن — هادیِ راه خدا لیے ذو المنن

چون شمارم از امامان و وصی — یازده باشد حسن ابن علی

شد بجائے باب خود او جانشین — در لقب بوده امام راستین

علم او اندر جهان مشهور بود — هر کسے از بحث او مجبور بود

از زمان گشته بسے او نیک نام — معتمد میکرد او را احترام

در عوارض مبتلا بیمار شد — معتمد آن را بسے تیمار شد

شد چو او از عارضه خیلے علیل — موت داد او را صدائے الرحیل

بعد دو سه روز از دنیا برفت — راه فردوس برین زاینجا گرفت

معتمد بالذات تکفینش نمود — در نماز و دفن او موجود بود

داد او را پور او غسل و کفن — همرهش بودند فرزندان و زن

در زمین سامره مدفون شد — از صعوبات جهان مصئون شد

ده و دو هستند جمله اوصیا — یازده از نسل ختم انبیا

قتل دو ناحق شدند از تیغ کین — هست یک غایب امام المتقین

تیغ را کشتند از زهر جفا — نیست کس را اختلافے مطلقا

زوجگان شان دو را دادند زهر — کشت یک را عمویش از زهر قهر

حاکمان دادند دو را زهر کین — اختلافے کس نکرده اندرین

اختلاف راویان آمد بهم — از مرض مردند اربع یا زسم

گفته اند این راویان بیشمار — از عوارض مرد هر یک زین چهار

پیرو این چارده تن بوده ام — سر بخاک آستان شان سوده ام

در حال امام آخر الزمان قایم آل محمد علیه السلام

گوهر یکتای بحر مصطفی ‌ ‌ ‌ جوهر نایاب سیف مرتضی

جان زهرا مرتضی را جانشین ‌ ‌ ‌ ختم ساز کار ختم المرسلین

هست سیمایش چو سیمای نبی ‌ ‌ ‌ بازویش چون بازوی حیدر قوی

خلق او بوده است چون خلق حسن ‌ ‌ ‌ تیغ زن همچو حسین صف شکن

همچو عابد شاکر و صابر بود ‌ ‌ ‌ همچو باقر عالم و ماهر بود

همچو جعفر صادق الوعد و وفا ‌ ‌ ‌ همچو کاظم هست او حاجت روا

چون رضا باشد بدین حق معین ‌ ‌ ‌ پیشوای عیسی گردون نشین

چون جواد او هم جواد است و کریم ‌ ‌ ‌ در نقاوت چون نقی و هم رحیم

هیبتش چون عسکری هیبت بود ‌ ‌ ‌ بیعتش بر دست حق بیعت بود

قایم آل محمد بوده است ‌ ‌ ‌ قابل توصیف تمجید بوده است

نام او همنام ختم انبیا ‌ ‌ ‌ هست ذاتش خاتم کل اوصیا

نام او باشد محمد بن حسن ‌ ‌ ‌ حجت حق نایب خیبر شکن

در حدیث حضرت خیر الانام ‌ ‌ ‌ اول و آخر محمد هست نام

صورتش بهتر بود ز ماه و مهر ‌ ‌ ‌ مادر گیتی ندیده همچو چهر

مولدش را سر من را نام هست ‌ ‌ ‌ پیش او اوج فلک گشته است پست

گشت غایب او ز جور ظالمان ‌ ‌ ‌ شد نهان از حکم خلاق جهان

در جهان بوده است او همچو خضر ‌ ‌ ‌ مومنین را کارساز و راهبر

انتقام او کشد ز اعدای خویش ‌ ‌ ‌ تخت را زینت دهد از پای خویش

نام پاک او گرفته ده صدا ‌ ‌ ‌ دمبدم صل علی صل علی

در طاعت حق و نماز و دیگر فرائض

آنچه طاعت کرد خیر المرسلین — کس نکرده طاعت حق همچنیں
هر شبے بیدار ماندے مصطفےٰ — روز یک قران خواندے مصطفےٰ
در قیام و در رکوع افسرد پائے — روز و شب طاعت نمود آن رہنمائے
جسم لاغر گشت چون از تاب و تب — شد دگرگون حال از طاعات شب
آمده جبریل و گسترده سپاس — جبهه سائي کرد و بنمود التماس
اے نبیؐ خاتم کل انبیا — همچنیں صادر شده حکم خدا
لے حبیبم رنجها برداشتي — راحت و آرام خود بگذاشتي
صرف میسازي تو شب ها در نماز — میکني در روزها عجز و نیاز
اندکے محنت تو در طاعت بکش — لحظهٔ آرام وهم راحت بکش
همچنیں طاعت که حق فرموده بس — غیر آنحضرت نکرده هیچکس
الف رکعت بادشاه اوصیا — هر شبے خوانده نماز بے ریا
ختم یک قرآن نموده هر شبے — خوف در دل بود و آهے بر لبے
این عبادت کرده شاه سرفراز — گه نه بر طاعت نموده فخر و ناز
ایکه تو اُستاد شیطان گشتيُ — دور از اسلام و ایمان گشتيُ
طاعت فرمان شیطان میکني — بر خلاف حکم یزدان میکني.
روز و شب تو مي کني جرم و خطا — غافل و مدهوش از حکم خدا
تو نکرده طاعتش افسردهٔ — گوئیا از امر حق آزردهٔ
پردهٔ دینا و شریعت میدري — گه نه طاعت کردهٔ نے فرمانبري
نے صلواة و صوم نے حج و زکات — ترک کردي تو همه این واجبات

خمس بر تو نیست نے حکم جهاد — فارغ البالي ازینها باش شاد
گر بداني تو که واحد خالق است — جمله مخلوقات را او رازق است
عادل و منصف خدائے اکبر است — هم محمد مصطفیٰ پیغمبر است
هم امامان تو اند اثنا عشر — اوصیائے حضرت خیر البشر
هست تو گر قایل میزان و حشر — هم بداني گر تو روز بعث و نشر
از فروع دین چرا تو غافلي — طاعت حق بایدت گر عاقلي
گرچه قایم هست از اصلش شجر — لیک دایم فرع مي بخشد ثمر
هست روز حشر از بس دلگداز — اندر آن پرسش شود اول نماز
بعد صوم و حج و هم خمس و زکات — از جهاد و هم ز جمله واجبات
پنجگانه تو بجا آور نماز — با حضور دل ادا او را بساز
ذکر حق از دل بکن تو در سجود — در قیام و در رکوع و در قعود
بارها فرمود ختم المرسلین — هست این معراج مومن بالیقین
در دل شب بایدت راز و نیاز — کن دعا و عجز و الحاح و نماز
گر دو رکعت تو بجا آری بشب — میشو محفوظ از قهر و غضب
اسم و ذاتش را تو نقش جان بکن — قلب را خالی ز غیر آن بکن
هست مقبول خدائے کارساز — گر کنی با صدق دو رکعت نماز
ذکر حق کن در سجود و در رکوع — توبه کن تو با خضوع و با خشوع
از دعائے نیم شب لذت بگیر — صبح خیز و دامن طاعت بگیر
راز حق بر تو بگردد منجلي — گر کنی ذکرش خفی و هم جلي
بندگی باید که آخر بندهٔ — مشکلاتت پیش اند و خستهٔ
یاد حق کن تا شوي تو رستگار — جز عمل پس از فنا ناید بکار

در شکر نعمت حق تعالے

خوش بشو آنچیکه حق داده بتو — برخلاف حکم او راه مجو
گر بدوزی تو زمین با آسمان — انچه در قسمت بود گردد همان
موت گرچه ناپسند خاطر است — لیک دست او نه از کس قاصر است
گر کنی تو شکر حق صبح و مسا — میشود زائد بتو نعمت عطا
گر زبانت شکر او دایم کند — نعمت خود حق بتو قایم کند
شکر او کردند جمله انبیا — شکر نعمت هست کار اولیا
دایما گر تو کنی شکر خدا — گه نگردد نعمتش از تو جدا
انچه داده حق بتو احسان اوست — تو نگر خود را که نافرمان اوست
دایما تو جرم و عصیان میکني — برخلاف عهد و پیمان میکني
در حق ما گفت خود رب جلیل — هست انسان سخت نافرمان بخیل
باهمه این حق بتو نعمت دهد — رزق تو رزاق بے منت دهد
تو بر این هم شکر کے سازی ادا — شکوهٔ قلت تو داري دایما
حق بفرموده بقرآن جمیل — شاکرم هستند از انسان قلیل
اے برادر رهروے این راه باش — شکر گوے نعمت الله باش
شکر کن تا روزیت افزون شود — حمد کن تا یاورت گردون شود
هر چه خواهی تو بکاف و نون شود — قطرهٔ از لطف حق جیحون شود
شکر باید کرد دایم اے فلان — گر بلا هم در رسد نعمت بدان
بین چگونه شکر ها ایوب کرد — گرچه او را بود بیحد رنج و درد
در جهان گر تو شوي زار و الیم — میکند زایل خطاهایت کریم

در جهان گر آیدت سختی پدید — از خدا هرگز مشو تو ناامید
رد نمیسازد دعائے هر کسے — گرچه بنده میکند عصیان بسے
ایخدا آنچیکه تو کردی عطا — کے توانم شکر آن کردن ادا
تو مرا از خاک پیدا کردهٔ — در نهان بودم هویدا کردهٔ
همره خود هیچ ناوردم نخست — چیزها دادي مرا کردی درست
اب و مام مسلم و مومن بدند — آن ز آفات جهان ایمن بدند
زیران کربلا بودند شان — عاشقان مصطفےٰ بودند شان
والدم بودند شیدائے علي — مدح سنج و بندهٔ آل نبي
صرف آن کردند عمرے در ثنا — هم عزاداریٔ ابن مصطفےٰ
تو زبان دادي زبانم را سخن — هم شرف ها هیچ تا دادي بمن
مومن و مداح و ذاکر کردهٔ — حاجیٔ کعبه و زایر کردهٔ
این شرف هائیکه تو کردي عطا — کن قبول آن زاپئ آل عبا
شکر تو تا کے کنم اے بے نیاز — کردهٔ بر من در توبه تو باز
حافظ ایمان من شو کردگار — از شر شیطان و انسان بازدار
کن سرانجامم بخیر اے کبریا — من ندانم ابتدا و انتها
ایکه شیطان بر تو حاکم دایم است — در دلت از قبر و برزخ چه غم است
در تلاش سیم و زر سرگشتئي — دایما از یاد حق برگشتئي
گر نباشد زر بدست تو چه غم — یاد حق بهتر بود از جام جم
عزتِ دنیا نباشد گر ترا — عزتِ عقبیٰ بود بهتر ترا
آنچه داده حق بتو آن کافی است — شکر او کن از برایت وافی است
شکر گفتن راز بانم قاصر است — ایخدا فضلت چنان بر ناصر است

در مدح سخاوت و ذم بخل

مرتضی و هم علی ابن الحسین هر دو آن هستند شاه مشرقین
نان و زر پیش ار اهل برده اند لحم و نان از بهر سائل برده اند
بارها بر پشت خود بردند شان از پی بیچارگان خرما و نان
همچنین باید سخاوت مر ترا تا جزایش از خدا گردد عطا
کن سخاوت در ره حق ای نکو از سخاوت راه جنت را بجو
از سخاوت نام باشد در جهان حق سخی را بشمرد از مقبلان
از سخاوت کار دیگر خوب نیست در کرم هر چه کنی معیوب نیست
خلق مداح سخی باشد مدام از سخاوت مرد باشد نیکنام
داخل جنت سخی گردد ضرور عفو سازد جرم او رب غفور
از سخاوت مرد گردد نامور اجر از خالق بیابد بیشتر
از سخاوت عفو میگردد خطا از سخاوت میشود رد هر بلا
چون سخاوت هست کار مقبلان حق ببخشد در جزای آن جنان
حق سخی را میدهد ماء معین همنشیں در خلد باشد حور عین
از سخاوت نام حاتم شد بلند از سخاوت شد سکندر ارجمند
دور باشی از بخیل و جاهلان. صحبتی کن با سخی و عاقلان
بخل در دارین میسازد ذلیل هیمه دوزخ شود مرد بخیل
میشود داخل بخیل بد به نار گرچه باشد عابد و پرهیزگار
همت مردانه کن ای ذی شعور میشود امداد مولا هم ضرور
هر چه کاری میکنی مردانه کن همچو دیوانه مکن فرزانه کن

در مدح صدق و اتفاق و ذم کذب و نفاق

چون سخاوت مرد را زیور بود	صدق گوئی حلهٔ دیگر بود
صدق را تعریف حق فرموده است	لعن او بر کذب کاذب بوده است
صادقان را کرده در قرآن ثنا	صادق الوعد اند جمله انبیا
راستی را می پسند د کبریا	صدق گویان را ببخشد کبریا
جرم را اقرار بنده گر کند	عفو آنرا خالق اکبر کند
گر رود سر راستی از کف مده	تو بپای راستی سر را بنه
راستی باشد به از قند و شکر	صدق گوئی بهتر از لعل و گهر
راستی را پیش گیر و کار کن	اتکا بر واقف اسرار کن
صدق گفتن هست جنت را دلیل	خود بسازد کذب کاذب را ذلیل
کذب گفتن فند کردن ناروا است	زور و فتنه با کسی مین خطاست
تو مکن زنهار از کس مکر و زور	بایدت زین کار بد باشی نفور
در دلت گر ذرهٔ باشد نفاق	میشود از حور و جنت افتراق
گر شود انس و محبت بر تو شاق	میشود از خویش و بیگانه نفاق
در دل خود بایدت داری وفاق	در جهان خوبست باهم اتفاق
از کسان خویش با اخلاق باش	رحم ساز و مرد با اشفاق باش
صلح جوی کن مشو تو جنگ جو	بد خصایل ترک کن شو نیک خو
نخوت و پندار از سر دور کن	خاطر ناشاد را مسرور کن
ظلم کردن چیست بر خسته دلان	تو شوی از ظلم کردن رایگان
جای تو در خاکدان بودست بیش	کل شیء یرجع باصل خویش

در صفت تواضع و خلق و کرم

ای بسا دلها تو کردی پایمال | خوش نشد از دست تو یک خسته حال
شیشهٔ دل را شکسته کردهٔ | قلب هر یک را تو خسته کردهٔ
هیچ فکری کردهٔ در کار خود | گرم میسازی چها بازار خود
میزنی هر وقت یک لاف و گزاف | میشوی از بهر جویای مصاف
ای بسا دلهای عالم سوخته | خانهٔ حق را تو بهم سوخته
خانهٔ کس را ازین انداختن | زو امید بهتری هم ساختن
احمقی و جاهلی و هم خری | از سگ و خنزیر تا صد بدتری
قلب بی درد تو خاراسنگ شد | هر یکی مسکین ز تو دلتنگ شد
سرکشی و خودپسندی تا بکی | انتبهه بی دردمندی تا بکی
بوستان یاد حق را سیر کن ۔ | تا توانی کار خیر غیر کن
با تواضع مستعد کار شو | تو معین بیکس و بی یار شو
حسن خلق تو بود هر دل عزیز | با خشونت مرد باشد بی تمیز
با تواضع گر شوی تو دستگیر | هر دلی گردد بدست تو اسیر
با دل و جان همدم اخیار باش | محترز از صحبت اغیار باش
افتخار دولت دنیا مکن | از تکبر رایگان عقبی مکن
گنج قارون گر ترا کامل بود | گر نهادی چه ازان حاصل بود
بهترین مال و زر باشد همان | زان بر آید کارهای دیگران
گر بدست تو نباشد سیم و زر | تا بر آید سعی کن کار دگر
کار خیر کس بسازد گر کسی | حق تعالی خوش شود زان کس بسی

میدهد رزاق روزی بی طلب
رحم بر تو میکند او بی سبب

رحم تو هم بر خلایق کن مدام
آب ده گر پیش آید تشنه کام

بر کسی رحم و کرم تو چون کند
در جزایش حق بتو افزون کند

بهترین خیر احسان است و بس
این دوای درد عصیانست و بس

گر شود ممکن روا حاجت بساز
حاجت کس را روا کرده مناز

مبتلای درد را همدرد باش
تو پی نیکان گرفته مرد باش

ناصرا گر مکنت باشد بر و
کار مردم کن کلام من شنو

گر کنی خوشحال تو دلریش را
ور دهی تو مال و زر درویش را

میشوی خوشحال روز رستخیز
حق عطا سازد مکان مشک بیز

ریش دل آید چو با دست تهی
مرهمی بر زخم او باید نهی

رحمتی بر حال درویشان بکن
فکر تو زخم جگر ریشان بکن

گه مکش دامن ز بی برگ و غریب
تو بشو بیمار درهم را طبیب

آه خسته دل رسد تا آسمان
رحم کن بر حال زار بیکسان

بر سر بیکس بنه از لطف دست
مفلس و مسکین را شو سرپرست

دل بدست خویشتن آر از کرم
حق شود خوشنود از اهل ستم

خانهٔ دل را در ینجا شاد کن
خانهٔ بهرت در جنان آباد کن

گر یتیمان را کنی از دل عزیز
حق عزیزت میکند ای باتمیز

دست رحمت بر سر آن گر نهی
روز رستاخیز از زحمت رهی

گر مریضی را عیادت می کنی
حسب امر حق عبادت می کنی

گر تو از بهر عیادت میروی
در جزای آن بجنت میروی

رحم گستر بر ارامل بوده باش
ناصر و حامی سایل بوده باش

در حال اہل جہان و زمان

ہست واجب رازق وبدوح را — رزق دادن ہر یکے ذی روح را
روزی ما بر خودش واجب بداشت — چون صلوات و صوم بر ما او نگاشت
پیش پیدا کرد رزق و پس ترا — رزق غیر از حق نداده کس ترا
بود در آغوش مادر تو صغیر — خلق در پستان او حق کرد شیر
رزق ہر یک را دہد او بے سبب — بے تعب یک را یکے را با تعب
کم دہد کس را کسے را بیش او — مصلحت داند بکار خویش او
تکیہ بر مسند نمودہ یک امیر — بر درش استادہ سایل یک فقیر
ہست یک محتاج و مضطر خستہ حال — جمع خاطر ہست یک از فرط مال
مال و زر یک را بود نادار یک — عزتے یک را ذلیل و خوار یک
یک جوان بخت و یکے ناچار ہست — یک تن و مند و یکے بیمار ہست
یک قوی ہیکل نحیف و زار یک — یک بخواہد زندگی بیزار یک
چون سلیمان حکم رانی یک کند — پشت پایش دیگرے بر سر خورد
بر زمین افتادہ یک تن خستہ جان — رفت دیگر از سرش دامن کشان
یک بود خورسند و دیگر خستہ دل — یک سوار اسپ و دیگر پا بگل
یک نوشتہ نامہ دیگر نامہ بر — یک گرفتہ کوزہ دیگر کوزہ گر
یک بود محکوم و حاکم دیگرے — یک بود مظلوم و ظالم دیگرے
یک سخی و دیگرے باشد بخیل — یک خزینہ سنج و دیگر سلسبیل
یک بود چالاک و دیگر ہست سست — یک علیل و زار دیگر تندرست
یک بود دشمن و دیگر یار غار — یک پیادہ می رود دیگر سوار

یک بود بر اسپ و دیگر بر خرے
یک رہ گم کردہ دیگر رہبرے
ایک برہنہ سر و دیگر تاجدار
یک بود ناکام و دیگر کامگار
یک بود عالم و جاہل دیگرے
یک بود ہشیار و غافل دیگرے
یک عزیز خلق و دیگر نابکار
یک بود سردار و دیگر کفشدار
یک بود نادان و عاقل دیگرے
یک بود ناقص و کامل دیگرے
یک بود بیدار دل دیگر بخواب
یک فرحناک و دگر در اضطراب
یک بود لاغر و دیگر پیل تن
یک بود بزدل و دیگر تیغ زن
یک مریض نیم جان دیگر طبیب
یک بود محبوب و آن دیگر حبیب
طفل کمسن یک و دیگر نوجوان
یک جوان دیگر ضعیف و ناتوان
یک بیاید در جہان دیگر رود
یک بود خوش و دیگرے گریان شود
بر در او ہر کسے لرزان بود
این و آن پیش خدا یکسان بود
در جہان نے شاہ ماندہ نے فقیر
در لحد دولت نہ بردہ کس امیر
انقلاب این عجائب خانہ ہست
گاہ آباد و گہے ویرانہ ہست
ہست این نیرنگئے دنیائے دون
نیکی او میشود در دم زبون
ہیچکس گاہے نشد زو سودمند
ہر کہ بالا شد ز پا او را فگند
این عجب دنیا طرح انداختہ
ہر کسے بر پائے او سر باختہ
بیوفا دانستہ ہم جان میدہند
سود انہار انہ بخشد وعظ و پند
ناصرا ہشیار شو تو خفتۂ
از برائے سیم و زر آشفتۂ
حرص دنیا چشمہایت دوختہ
میدوی چون گربۂ پا سوختہ
حرص دنیا تا بکے اے ناصبور
پر شود چشم حریص از خاک گور
خواہش دنیائے دون و دل مدار
در لحد این سیم و زر ناید بکار

در گفتار و لب بستن

تا شود حاصل بزرگی در زمن ۔ | با بزرگان شو در آندم هم سخن
پند کردن با بزرگان ناسزاست | حرف گیر شان شدن عین خطاست
تا نپرسد کس سخن بر لب میار | تیشه بر گوهر ز دست خود مدار
آن خردمند است هر کہ لب ببند | گفتگو با عاقلان کرده پسند
پند با ناکس نسازد عاقلی | پند کے زیبد بمرد جاهلی
پند باشد جاهلان را ناپسند | پند میسازد پذیرا هوشمند
پیش کوران آئینه بیکار هست | تربیت نا اهل را دشوار هست
گفتنت اندم ترا باشد صواب | در خور گفتار گر آید جواب
بے محل گفته کلام خود مسوز | خود دهن از رشته و سوزن بدوز
بے محابا بے محل گفتن خطاست | در محل آن خموشی ناروا است
خامشی یکجا و یکجا گفتن است | کار بندش هر که باشد این است
کم سخن باش و لب خود را ببند | یاوه گوئی نیست کار هوشمند
گر گشائی لب در آن اندیشه کن | چون تراشی بے خیال ریشه کن
خود عمل کرده بدیگر پند کن | تا پذیرا او کند از تو سخن
بے عمل باشد نصیحت ناصواب | غور کن بر خود نیابی تا جواب
آدمی را یاوه گوئی خوب نیست | پر سخن از هر کسے مرغوب نیست
بے محل گفتن سخن را سوختن | به که لب با میخ آهن دوختن
همچنیں کارے نسازد هوشمند | آنکه آید عاقلان را ناپسند
تو سخن از ناکسان محفوظ کن | از کلام خود بکس محفوظ کن

در عبادت و تقوائے ریا

رائیگان گردد ہمہ کار ریا — ناپسند بارگاہ کبریا
بے ریا طاعت اگر آری بجا — میشود مقبول درگاہ خدا
توبہ و گریہ بشب کن تو بسے — تا نداند غیر حق انرا کسے
از چنین طاعت ترا چہ حاصل است — گر دل تو سمت دیگر مائل است
طاعت خالص بکن بہر خدا — ضایع و ناقص بگردد از ریا
طالب دنیا مشو اے نیکمرد — این زن قحبہ وفا باکس نکرد
حبّ دنیا از خدا غافل کند — عشق حق بیرون زجان و دل کند
می نمائی خویش را پرہیزگار — خواہش دنیا بدل داری ہزار
از چنین زہد و ورع گر مانده — حاصلت آید مگر چہ فائدہ
ہمچنیں گر مانده تو می خوری — بطنِ خود از مرغ و ماہی می پری
کردی گور مرغ و ماہی بطن را — از برائش زہد و تقوی نارو ا
کے خدا سازد چنین تقوی پسند — میرساند ہمچنیں تقوی گزند
جائے خود در آتش دوزخ بدان — گر کنی پرہیزگاری بہر نان
زہد و تقوی بہر حق باید نمود — گر نباشد خالصاً للہ چہ سود
بہر دنیا از خدا غافل مباش — سمت اسباب جہان مائل مباش
دست از دنیائے دوں کوتاہ کن — بہر خود تیار زاد راہ کن
چون ندائے الرحیل آید بگوش — فائدہ آندم نہ بخشد عقل و ہوش
کس زحال تو نمی پرسد کہ چیست — بہر گریہ بر سر نعش تو کیست
خالصاً للہ ذکرش کن مدام — تا بفردوس بریں باشد مقام

در اطاعت و حُبّ والدین

هرچه باشد حکم مادر یا پدر / واجب است آنرا بجا آرد پسر
حکم هر دو بعد حکم حق بود / خواه ناحق باشد و یا حق بود
بر پسر تعمیل حکم مام و باب / هست واجب زان سر خود تو متاب
از پدر گر تو کنی جنگ و جدل / حاصلے آید نه از حسن عمل
کبر و نخوت با پدر کردن خطاست / از برایش سخت گفتن ناروا ست
گر پدر راضی نباشد از پسر / داخل دوزخ شود عاق پدر
هیچ از اعمال او ناید بکار / رو شود از بارگاه کردگار
حال مادر هم همین طور است و بس / جنت و دوزخ بدست هر دو کس
در دعائے ام و اب باشد اثر / از غم دنیا و دین گردد مفر
پرورش کردند با رنج و تعب / روز و شب کردند خدمت ام و اب
گر به بینی حال اطفال خودت / یاد کن از مهر باب و مادرت
خدمت شان گر کنی صبح و مسا / کے حقوق شان توان کردن ادا
بر سرت باشد چو ظل والدین / خاکپاے شان کني کحل دو عین
گر نمائي زحمت انها تلف / حق شان ضائع کني اے ناخلف
در جهنم میروي اے بدسگال / بار تو در جنت الماوا محال
از حدیث حضرت خیر الانام / هست بر عاق پدر جنت حرام
چون نماز و روزه حُبّ والدین / هم اطاعت بر تو باشد فرض عین
حُبّ مام و باب را تو یاد کن / زحمت آنها نه تو برباد کن
اف مزن بر روے شان اے تندخو / دل میازار و مشو تو کینه جو

زحمت انها فراشش می کنی / شمع الفت را تو خامش می کنی
رنجه سازی گر تو باب و مام را / تلخ برشان گر کنی آرام را
رحمت رحمان شود از تو جدا / بر تو نازل می شود قهر خدا
چشم دارد هر پدر با پور خویش / تا به پیری از کرم آید به پیش
تو مکن ظلم و جفا بر باب پیر / دستگیرش باش و هم طاعت پذیر
با پدر همسر شدن باشد غضب / پور را باید که ماند با ادب
با پدر بغض و عداوت حیف حیف / پور سازد گر شقاوت حیف حیف
از برای خاطر زوجه اگر / بغض داری در دل خود با پدر
داخل دوزخ شوی ای بدشعار / گه نه بخشد مر ترا امرزگار
از هزاران یکصد و بست و چهار / آمده اند انبیا اندر شمار
بر قبور این همه تو گر روی / زایر جمله ائمه هم شوی
هم تو یکیک صد بعمر خویشتن / حج و عمره گر کنی با صد محن
هم تو باشی زاهد و پرهیزگار / عابد و شب زنده دار و روزه دار
رایگان گردد همه این کار تو / گر پدر ناخوش شد از آزار تو
گر دهی ایذا به مادر یا پدر / در جهنم میروی ای بدسیر
تو مکن ضایع پدر را ای فلان / پیش تو آید همین روزی بدان
دست بسته منکسر خاشع پسر / حسب حکم حق رود پیش پدر
تو مکن ناراض باب و مام را / غور کن در کار خود انجام را
یک نظر انداز بر هستی خویش / غور کن بر حالت پستی خویش
منزلت یک روز باشد تنگ گور / جسم تو گردد خوراک مار و مور
شکر حق حج و زیارت کرده ام / بهر باب و مام خدمت کرده ام

در مذمت کبر و غرور و حقد و حسد

از سر خود دور کن کبر و غرور / باش از کبر و منی دایم نفور
خاکی و پیدایشت ز آب منی / همچنین را کے سزد کبر و منی
تو سر خود را ز نخوت پر مساز / از غرور و کبر و نخوت باش باز
چون تکبر کرد ابلیس لعین / در جهان شد لعنتی مردود دین
کبر او را کرد از جنت برون / ورنه دایم مسکنش بوده همون
غرق دریا گشت فرعون از غرور / بر سر نمرود پشه کرد شور
رفتنی را نے سزد عجب و غرور / کے سزاوار است شادی و سرور
خودپسندی ناپسند کبریاست / خودپسندی آدمی را ناسزاست
خودپسندی هست کار جاهلان / دین و دنیا هر دو گردد رایگان
یک بلائے بد بود حقد و حسد / هیچ در دستت نیاید غیر بد
میرساند حاسد بمغز و خسر / فائده محسود را خود را ضرر
نفع می بخشد حسد محسود را / تنگ گیرد حاسد مردود را
میکند او خود بخود حاسد پائمال / حاسدا بین خویش را بز خود نکال
میشود حاسد دلت غمگین و چاک / حق دل محسود سازد فرحناک
خوش بشو محسود تو خوشحال باش / در جهان خرم صد و سی سال باش
اے بسا حاسد ز دنیا رفته اند / انکه اند اندر جهان بس خسته اند
خود حسد گیرد ز حاسد انتقام / صاحب خود را بسوزاند مدام
جان من رشک و حسد از کس مساز / گر نداری زر مکن تو حرص و آز
گر کسے را حق دهد عز و وقار / گر کنی شادی شوی تو رستگار

در مذمت غیبت و بدگوئی و عیب جوئی

غیبت کس تو مکن ای بیخبر — بر سر خود بار عصیانش مبر
غیبت مومن مکن تو زینهار — گر بود او بدتر از آنکس چه کار
لحم میت میخوری ای بدسگال — میکنی غیبت و سازی قیل و قال
غیبتی کردی شدی خوشحال تو — خویشتن را ساختی پامال تو
هر کسی را تو مذمت می کنی — در پس مردم تو غیبت می کنی
عیب جوئی ناپسند خالق است — هر که غیبت میکند او فاسق است
در پس پشت کسی تو بد مگو — از هنر تو یاد کن عیبش مجو
عیب می پوشد چو ستار العیوب — عفو میسازد چو غفار الذنوب
تو چرا در عیب مردم میروی — در پس غیبت چرا تو میدوی
در گریبان خودت بردی نه سر — بر عیوب دیگران کردی نظر
عیب جوئی دیگران تو گر بود — عیب جویت همچنان دیگر بود
تیشه از دست خودت بر پا مزن — باش در عیب کسان بسته دهن
عیب جوئی دیگران هرگز مباش — عیب کس را تو مکن زنهار فاش
عیب کس را گر نهان سازد کسی — حق تعالی خوش شود زانکس بسی
عیب جوئی کار شیطانی بود — عیب پوشی کار رحمانی بود
در کسی گر عیب بینی چشم پوش — در تلاش عیب کس هرگز مکوش
از خطای دیگران کن در گذر — کارهای خویش و عیب خود نگر
عیب کس را از زبان افشا مکن — عیب پوشی کن تو آنرا وا مکن
شکوهٔ دیگر به پیش کس مبر — پردهٔ کس را بدست خود مدر

در حال موت و فنا

گفت مرگ از عالم و صاحبدلی — یاد میدارد مرا هر عاقلی
تلخی ام از زهر باشد بیشتر — میچکد از نیش من خون جگر
بشکنم دست قوي و شیر مرد — در دل من نیست از کس رنج و درد
زورمندان را ز پا مي افگنم — پادشاهان را ز جاي افگنم
دست مي شویم ز خون هر کسے — خانه ها ویران نموده من بسے
نیست تدبیرے ز بهرم کارگر — نے دعا و نے دوا بخشد اثر
در جهان افتاده از من شر و شور — هر کسے را مي برم در تنگ گور
گلرخان را من بسے کردم هلاک — مهوشان را جاے دادم در مغاک
چه جوان و طفل و چه پیر کهن — این همه را مي کنم در بر کفن
دیده گریان مي شود از کار من — بر زبان هر کسے اذکار من
تاجداران را نهادم سر بخاک — سرکشان را من فگندم سینه چاک
باب را بر دل نهم داغ پسر — مي کنم فرزند را هم بے پدر
خانه ها را مي نمایم بے چراغ — مي کنم ویران بسے آباد باغ
در دلم مهر و مروت هیچ نیست — نے گدا و شاه را دانم که کیست
کیست آن شخصے که مشت من نخورد — جان خود را کس ز دست من نبرد
جن و انسان و ام و دد وحش و طیور — قدسي و روح و ملک غلمان و حور
جملگان این زیر دستان من اند — حاکم آن زیر فرمان من اند
سرکشان را سر بپا انداختم — کار هر یک را با یمن ساختم
مي نهم چون دست خود بر شیخ و شاب — سینه سوزان میشود هم دل کباب

می شود سوزان پدر بهر پسر	می شود گریان پسر بهر پدر
رعب من ذی روح را جانکاه هست	روبرویم شیر نر روباه هست
شور و شرم هست مشهور جهان	پنجه سختم دم نزع روان
دود خیزد از جگر در جان کنی	از کفم شورے بدل می افگنی
بعد من هستند افت ها کثیر	هول قبر و آمد منکر نکیر
استخوانت خورد گردد از فشار	برمی آید از ره بینی د مار
دوستدارم هرکه کار خوب کرد	طالب من بوده باشد نیک مرد
شهد و شیرم از براے اتقیا	تلخ کامم از براے اشقیا
کافران و مشرکان را آتشم	در جهنم نابکاران را کشم
از خدا دایم هراسان بوده باش	غیر او از هر کسے آسوده باش
عزت حاصل بر یزدان بکن	کار خود از یاد حق آسان بکن
اے بسا خورشید رو نازک بدن	در تهه خاک اند پوشیده کفن
اکثرے بودند گل رخ در جهان	جاے خود کردند آن در خاکدان
از جهان طفل و جوان و سالخورد	رخت خود بربست و در مرقد ببرد
نے خلیل الله مانده نے ذبیح	نے کلیم الله مانده نے مسیح
هاجره نے ماند نے سارا بماند	نے سکندر ماند نے دارا بماند
ماند یوسف نے زلیخا در جهان	هست از اخلاق و حسن شان بیان
نیست قوم عاد نے قوم ثمود	قوم صالح ماند نے از قوم هود
نے غنی کس ماند و نے خوشنود ماند	اوریا نے ماند نے داؤد ماند
عالم و فاضل امام و پیشوا	رفت از دنیا سوے دار بقا
نیست بدکارے نمانده متقی	رفت از دنیا سعید و هم شقی

نیست شاه بعلبک جرجیس نیست ‌ ‌ نے عزیز و شیث هم ادریس نیست

صادق الوعد است اسمعیل نام ‌ ‌ حق بفرمود است ذکرش در کلام

اوست اسمعیل پیغمبر جلیل ‌ ‌ غیر اسمعیل فرزند خلیل

پیش و پس رفتند انها از جهان ‌ ‌ شد مقام و مسکن شان در جنان

غزنوی محمود شاه بت شکن ‌ ‌ کرد حاصل مال و زر با صد محن

چه حکیم و بادشاه و چه وزیر ‌ ‌ هر یکے بگرفت راه ناگزیر

نے فلاطون هست نے بقراط هست ‌ ‌ نے ارسطو هست نے سقراط هست

آن دماغ پر ز حکمت را قضا ‌ ‌ از سر انها برون کرد و فنا

در جهان آمد و شد اسفندیار ‌ ‌ نیست رستم هست نامش یادگار

نیست ضحاک و نه کیکاوس و جم ‌ ‌ پیش بگرفتند شان راه عدم

نام شان در نامه ها مسطور هست ‌ ‌ کار نیک و زشت شان مذکور هست

در جهان بودند خیلے سرکشان ‌ ‌ نیست ز انها از کسے نام و نشان

نیست بخت النصر نے شداد هست ‌ ‌ در جهان افسانهٔ بیداد هست

بود یک کافر هلاکو خان لعین ‌ ‌ کرد ظلم و جور بر روئے زمین

در جهان فرعون نے نمرود هست ‌ ‌ رخت خود هر یک بوقت خویش بست

شد قضا را چون برانها دست برد ‌ ‌ استخوان آن همه بنمود خرد

شد ز سر خالی دماغ پر غرور ‌ ‌ مغز شان خوردند کرم و مار و مور

از جهان نابود شد هر کس که بود ‌ ‌ پنجهٔ سخت قضا از ار بود

ماه رویان از جهان بستند رخت ‌ ‌ موت زو در گردن آن مشت سخت

ناتوان و هم توانا هر که بود ‌ ‌ هر یکے پدرود دنیا را نمود

این همه رفتند از دنیائے دون ‌ ‌ در لحد افتاد هر یک سرنگون

از جهان یک روز مارا رفتن است — نے کسے مانده نه مارا ماندن است

جامهٔ خود را معطر می کنی — تو کفن یک روز در بر می کنی

نیستی در کار خود اندیشناک — در دل خویشتن نداری هیچ باک

این چه بے باکیست ناصر پا بشو — بر سر گور غریبان تو برو

بین که انها مبتلائے غربت اند — رحم کن بر شان ترا هم صحبت اند

یاد آر از همنشینان خودت — لب کشا از بهر خویشان خودت

خفتگان خاک را تو یاد کن — از دعائے خیر شان را شاد کن

روح انهارا مکن خوش از دعا — بخشش انها طلب کن از خدا

از برائے خفتگان تو لب ببند — از دعائے شان شوی تو سودمند

خفتگان خاک را بیدار دان — هوشیار و واقف اسرار دان

گرچه پنهان اند از چشمان تو — لیک می بینند آن اے نیک خو

تو نمی بینی و می بینند آن — همنشین خویش انهارا بدان

زنده انهارا بدان چون خویشتن — گرچه انهارا نیابی تو بتن

بر سر گور غریبان کن خرام — ده بروح شان درود و هم سلام

اینچنین چون مرگ من بر سر رسد — دوستان دارند جسمم در لحد

رحمتے بر بندهٔ بیچاره کن — لطف خود بر عاصی آواره کن

راز بد دارم مکن تو انکشاف — من گنهگارم گناهم کن معاف

سینه ام سوزان شده از تاب دل — میچکد از چشم من خون ناب دل

در جهان بردم بسے رنج و عنا — جسم من گلدار و بر دل داغها

از پئے عز و جلال خود کریم — رحم کن بر بندهٔ خویش لئیم

آب رحمت تو فشان بر خاک من — خوش بکن یارب دل غمناک من

در حال محشر

آفتاب حشر چون تابان شود
هر کسی در عرصهٔ محشر رود
مست می گردند ناخورده شراب
همچو دیوانه به محشر می دود
نی پدر فرزند را پرسان بود
بر جهنم چون صراطی می کشند
همچو باد تیز رو صالح رود
نصب یک جانب چو میزان میشود
العطش گوید چو از اهل سقر
حلق و دل بریان کند مار حمیم
خالق اکبر محاسب می شود
هر نبی استاده بر درگاه او
چون ملائک حسب حکم حق مرا
نامهٔ اعمال در دستم دهند
بار سنگین جرایم بر سرم
آه از زنجیر و طوق آتشین
از خطایم حق کند چون گفتگو
عرض سازم رحمت الله دلیل
شافع من مصطفای نیک خو

مرغ جان از گرمیش بریان شود
عقل و هوش هر یکی از سر رود
ز انفعال جرم زهره آب آب
هر کسی از جرم خود لرزان شود
هر یکی در کار خود حیران بود
جمله مردم از سر آن بگذرند
در جهنم از سرش طالح رود
نامهٔ اعمال پران می شود
پیش آید ریم و آب گرم تر
الحذر از سوزش نار جحیم
از عمل پرسش مناسب می شود
خوف در دل از جلال وجاه او
پیش او آرند بسته دست و پا
طوق آتش در گلوی من نهند
زیور آهن بود در پیکرم
استخوانم نرم و جسم نازنین
پیش کرده آیهٔ لا تقنطو
کرده بهرم تو ای رب جلیل
هم بر آن این آیهٔ لا تقنطو

کردستم رحمتت اے کردگار	هم خیال الفت هشت و چهار
تو رحیم است و کریم و لایموت	کرد یونس را رہا از بطن حوت
شد ز رحم و لطف تو گویا مسیح	صغر سن در مهد با لفظ فصیح
نیست معبود دگر معبود تست	نیست مسجود دگر مسجود تست
احمدِ مرسل محمد مصطفیٰ	فاطمہ را باب و شاه انبیا
ختم شد بر او نبوت لاکلام	بعد او حضرت علی اول امام
در جهان بوده مرا این اعتقاد	کردم از بیگانگان خیلے جهاد
بر همین طورم نمودی خاتمه	رحم کن بر من برائے فاطمہ
هست امیدم ز تو اے کردگار	عفو سازی جرمهایم بے شمار
بر سر خود جرم دارم من کثیر	عذر خواهم تو ببخشو پوزشش پذیر
چشم و گوش و شعر و دست و پائے من	خصم من هستند این اعضائے من
از زبان شان شهادت تو گیر	از کرم بگذر ببخشو تو دستگیر
اولاً نابود بودم کردگار	تو مرا نابود دانسته گذار
بر اُمید رحمت تو اے کریم	من بسے کردم گنہ ہائے عظیم
عذر خواه روئے سیہ آورده ام	پیش تو حال تبہ آورده ام
ز آب رحمت نامہ ام کن شست و شو	از کرم بنگر سفیدم ساز رو
کرده ام بر رحمت تو اتکا	ده رهائی از جهنم خالقا
قابل دوزخ منم اے کردگار	تو برحم خویش کن جنت قرار
لایقم جرم و خطاکاری بود	لایق تو رحم و غفاری بود
جوش ساز و رحمت پروردگار	پیش او آید چو بنده شرمسار
ناصر مجرم همین دارد یقین	جرم ساز و عفو رب العالمین

در حال سفر حج و زیارات مصنف

یک هزار و سه صد افزون چهل یک — حجة الاسلام کردم نیست شک
کربلا رفتم بسال چهل و دو — همرکابم بود یک سید نکو
نام شان سید علی بار رضا — دوستدار اهلبیت مصطفا
چون ز هجری سال آمد چهل و هشت — پس خیال حج باب و مام گشت
فوت حج گشته ز باب و مام من — مستطیع حج بدند آن هر دو تن
از برایش مال و زر نگذاشتند — شاید آن امید از من داشتند
من کمر بستم پئے حج دگر — تا کنم حج را ادا بہر پدر
بود یک منزل مرا بفروختم — پانزده صد روپیه اندوختم
از فروشش هر قدر زر جمع شد — از برائے زاد ره کافی نہ بد
از ضعیفی دست و پایم مضمحل — بیکسی و غم نموده مضمحل
آخر استمداد کردم از پسر — کاے همین سرمایۂ عمر پدر
دستگیری کن مرا از یک هزار — تا برم همراه خود خدمتگذار
هم برائے مادرت نایب کنم — بار حج مام خود بر او نهم۔
زانکه من پیر ضعیف و ناتوان — کے توانم رفت تنها نیم جان
لیک او رحم و کرم بر من نکرد — در دل او نیست از من هیچ درد
پس جواب صاف داد انکار کرد — این پسر از خود مرا بیزار کرد
در ره حق او نداده مشت زر — از برائے جد و جده هم پدر
هست گرچه ماهوارش هم کثیر — شد مرا لیکن نه گاهے دستگیر
شد ز عهده هم بسے مغرور او — هست از مهوار خود مسرور او

قصد کردم من تن تنها روم
آخرش گشتم روانه از وطن
روز دوم شد به گاڑي و خان
چار اسٹیشن ز پونه رفته بود
از سرم بگذشت گاڑی شد روان
خالقم بیکس مرا انگاشته
مردمان را شد ازین حیرت بسے
آن ضعیفه بود چون همراه من
آمدم در بمبئي ز انجا فراز
بعد از جده بمکه آمدم
از پئے حج پدر کردم قیام
بعد حج واپس رسیدم در منا
قبل و بعد حج بمکه شد قیام
حال مکه را چسان سازم رقم
ظلم کرد ابن سعود روسیاه
آمنه را گنبد و گورے که بود
قبهٔ بی بی خدیجه را شکست
جمله گنبدها شکست و هم قبور
از براز و بول پر گشته تمام
از نجاست شد منجس جاے پاک
مولد ختم رسل انداخته

زائره یک شد پئے حج همرهم
شد سواره همرهم آن نیک زن
من فتادم وقت رفتن زیر آن
وقت عصر این واقعه گشته نمود
گشت استاده چو شد شور و فغان
بے ضرر از زیر آن برداشته
کرد ذکر قدرت حق هر کسے
او پرستارم شده درین محن
هم از انجا تا به جده بر جهاز
بهر حج برداشتم ز انجا قدم
نایبے کردم ز بهر حج مام
گشت فارغ جان از رنج و عنا
رفتم و دیدم زهدم و انهدام
در دلم طاقت نه قوت در قلم
کرد گورستان مکه را تباه
هدم کرده بازمین یک رو نمود
هم بروئے زائرانش در ببست
اشتران را کرد او راه مرور
من بچشم خود بدیدم آن مقام
ناکسان را جلد حق سازد هلاک
در خرابیش بسے پرداخته

سعد او زآن عدو پند اشته — گنبد و منزل همه انباشته
اشتران و خر در آنجا بسته اند — اهل مکه هم از و دل خسته اند
انتظام بدویان تند خو — کرد او خیلی چنان بی گفتگو
بر کسی حاجی نه بردارند دست — حاجیان مصئون اند از بند و بست
از سعینان و محب آن عدو — شد بسی در راه و دهلی گفتگو
دوست وارش یک مرا تکذیب کرد — در روش زین کارها بوده نه درد
در مباحث زو بسی پرداختم — لعن حق بر کذب و کاذب ساختم
از سرش بخشم ربوده عقل و هوشها — او ندیده بود آخر شد خموش
در شکست قبه ها قائل شده — آنچه من گفتم بر آن فاعل شده
پس ز مکه در مدینه آمدم — بر در ختم رسولان سر زدم
در مدینه آمده کردم قیام — بهر طوف روضهٔ خیر الانام
باز او طلبید از روی کرم — مبحثش حادث و ذاتش از قدم
بعد طوفش رفتم و دیدم بقیع — خاک کردندش ز افعال شنیع
خون دل بگریسته کردم سلام — گور زهرا دیده و اربع امام
شد ستم بر فاطمه هم بر حسن — با مرا قد ریخته بیت الحزن
پشته بسته است بهر چار او — وادا انهار ابسی ازار او
یک حسن دیگر علی ابن الحسین — باقر و جعفر علی را نور عین۔
الحذر از واقعات دلشکن — در جهان ماندند انها پر محن
بعد مردن هم عدو مانده نه باز — کرد دست ظلم بر انها دراز
پیش می رفتند جمله مرد و زن — بر قبور آن و در بیت الحزن
حال حکم اوست از روی غرور — غیر مردان زن نیاید بر قبور

از برون زنها زیارت میکنند — آن لعینانش حقارت میکنند
جانبی دفن است اسمعیل نام — اوست ابن جعفر صادق امام
گنبدش مسدود و در رابسته اند — از تعدی زائران دل خسته اند
از مدینه پس بسجده آمدم — بهر طوف بیت مقدس دم زدم
از ره بیروت رفتم من بشام — زایر زینب شدم کردم قیام
گور و زندان حرم دیدم نشین — از سکینه آن لحد بنت الحسین
مسجد یحیی بزرگ است و کلان — همچنین مسجد بود کم در جهان
بیت مقدس رفتم و زایر شدم — هم ز آثار خدا ماهر شدم
روضهٔ یعقوب و اسحاق و خلیل — دیده و زایر شده عبد ذلیل
انبیا را من بسی کردم طواف — بو که حق سازد گناهانم معاف
مولد عیسی که بیت اللحم هست — پیش او اوج فلک گشت است پست
آمدم از بیت مقدس پس بشام — چند روزه باز انجا شد قیام
آمدم از شام پس در کاظمین — خاک این درگاه شد کحل و عین
پس برفتم کربلا و هم نجف — مرتضی گوهر نجف باشد صدف
از زیارت ساختم حاصل شرف — گفت هاتف از جرایم لاتخف
مصطفی شافع و حیدر دستگیر — هست حق غفار و هم پوزش پذیر
از نجف و ز کربلا در کاظمین — باز پس گشتم نموده شور و شین
در مداین رفتم و در سامره — حق رسانیدم ز فیض باهره
باز ز انجا آمدم در کاظمین — بر در هر دو امام مشرقین
هست این در قبله گاه راستان — میشود حاجت روا زین آستان
بعد رخصت راهی و رفتم بقم — بعد یک هفته بشد حکمم فقم

رحم حق فرمود از فیض عمیم | پس نگشتم زاید عبد العظیم
قرب طهران روضهٔ این رهبر است | عالم و مقتول نسل جعفر است
در خراسان آمده کردم قیام | تا بماہے شد مرا انجا مقام
یک طواف روضهٔ موسیٰ رضا | از ہزاران حج سنت ماورا
از خراسان وزره و زواب من | آمده در کویٔہ بیتاب من
از جدائی خراسان دل شکست | انبساطے در برویم سخت بست
آمدم از کویٔہ هندوستان | سبزه زارش داد از جنت نشان
هست یک در اگره مدفون شهید | ثالث است این شد غریق خون شهید
گور قطب الدین را زایر شدم | از مقام دیگران ماهر شدم
اولیاء الله هر جائیکه اند | بر قبور شان برفت این مستمند
روضهٔ اجمیر خواجه دیده ام | مرقد چشتی بسے بوسیده ام
قبلهٔ هندوستان این در گہست | کارساز بیکسان این در گہست
هست گلزار جنان این بارگاه | مرجع پیر و جوان این بارگاه
اگره لاهور دهلی کهن | مسکن و محلات شاهان زمن
این همه بگذاشته رفتند شان | هیچ نبود غیر اسما در جهان
در عجایب خانه سامان قدیم | هست آثارے ز اسباب عظیم
آن تصاوریکه شاهان نامدار | در جهان بودند با عز و وقار
با تحیر دیدم و دل هم حزین | از اثر قلبم بشد خیلے غمین۔
از محلات و منازل شد مرور | دیدم و گشتم بر آن کردم عبور
روضه هائے بادشاهان زمان | قابل قدر اند جمله در جهان
فاتحه خواندم گذشتم از قبور | شد ز اسباب جهان قلبم نفور

پس سوئے موطن نهادم و براه — طے نمودم این سفر در هشت ماه
چون سفر کردم برآئے باب و مام — شد بفضل حق همه کارش تمام
درقیام و بر جهاز و کشتی راه — از صعوباتش شده حالم تباه
کن قبولش ایخدائے ذو المنن — ده بهر دو اجر بهر پنجتن
دوستان و مهربانم را بخش — اقربا و محسنانم را بخش
مهربانم نیست کس اندر جهان — از جهان رفتند جمله مهربان
خواهرم یک بود خیلے مهربان — سال پنجه شد که رفت او در جنا
از زمان بگذشت چندین ماه و سال — در دل من هست تا ایندم ملال
ایخدا هر دو زن و شو را بخش — خواهرم هم شوهر او را بخش
خالقا دورے همین طورے بده — باز این طورے بمن دورے بده
همرهم ماند یکے خدمت گذار — تا قدم ماند براهت استوار
دارد این عاصی تمنائے رفیع — دفنم کن اے خدا ارض بقیع
التجا دارم ز تو اے بے نیاز — در دل من عشق خود افزون بساز
همچو پروانه بسوزم من به شب — روز بگذارم بیادت در تعب
آه صد افسوس بر پندار خود — نیست فکرے در دلم از یار خود
آگهی از حکمت یونانیان — گه نشد هم صحبت ایمانیان
علم باید با عمل اے نیک رائے — خواندهٔ خیلے نه دیدی پشت پائے
طالب حق بوده باش اے ذی شعور — تا ترا بخشد خداوند غفور
گر خدا خواهی بشو عزلت گزین — همدم تو می شود جان آفرین
نور رحمانی دلت روشن کند — از شر انسان و جن ایمن کند
داروے درد دل غمگین دهد — قلب مضطر را خدا تسکین دهد

در واقعه راه خراسان

رهگرائے چون شدم از کاظمین	سمت ایران همره مهدی‌الحسین
اوست فردے از امیران زمان	منصب و جاگیر حق داده بان
هست او همدرد هر کس از صمیم	دایما بر بیکسان باشد رحیم
ناتوان تنها مرا انگاشته	او مرا هم همره خود داشته
شد بسے آسایش از همراهیش	کرد ممنونم چه همدم خواهیش
رفت در بازار خود گاهے بمن	بر خلاف او نکرده یک سخن
همرهش زوجه و هم دو دختران	نیک سیرت نیک طینت خوش زبان
دختر کوچک بیاورد ے طعام	از برایم در خراسان وقت شام
بر زمین افتاد در تاریک شب	او کشیده از پیم رنج و تعب
یک ضعیفه دیگرے خدمتگذار	همرهش بودند با صد افتخار
آن ضعیفه نیک همراهش که بود	مهربانی ها بمن خیلے نمود
چون ز طهران راهی مشهد شدیم	ما همه اسوار یک موٹر بدیم
نصف روز و پاس اول شب گذشت	بر فراز کوه موٹر شد ز دشت
طے پیاده ما همه کردیم راه	از فراز کوه شد حالم تباه
مهربان مهدی حسینم آن زمان	گر نه بودے رفته بودم من ز جان
دست من بگرفت او بالا ببرد	از کرمهایش من بیکس مرد
شش مهے بر سفره‌اش مهمان شدم	بس رهین منت و احسان شدم
تا به سه مهه همرکابش در سفر	پرورش سه ماه ماندم در حضر
شوم قسمت خانه ویران ساخته	بر در هر کس مرا انداخته

در حال عفو قصور پسر مصنف بفرمان علماء کرام

شد ز صلبم اولین این یک پسر — شد بجد و جده اش نور نظر
کرد بابم نام او احمد علي — بود چشم زو شود نامم جلي
پس ازین پیدا بشد دیگر پسر — مرد اندر سال فرزند دگر
دخترے هم چار ساله بود و مرد — از عوارض سوئے جنت راه برد
نے برادر دارم و نے کس دگر — غیر این دارم نه دخترنے پسر
مانده ایم در عوارض مبتلا — خدمت او ساختم صبح و مسا
شب به نزدیک طبیب روشناس — میدویدم پا برهنه بدحواس
سال ده از عمر او چون شد عیان — از عوارض یافته آندم امان
تسمیه خواني و هم نذر و نیاز — شد او از فضل رب کارساز
عمه و جده بسے دادند مال — تا بماند او بسے خورسند حال
چشم دارد هر کس از فرزند خویش — تا دهد راحت بدل دلبند خویش
پرورش کردم تعب برداشته — چو جوان شد او مرا بگذاشته
قبله ام سید محمد با علي — نام پاک شان بدنیا منجلي
عالم علم فروع و هم رصول — واقف از جمله احادیث رسول
افتخار حاجیان و زائران — جامع اوصاف و هم اسرار دان
متقي و عابد شب زنده دار — عالم کامل فقیه نامدار
واعظ بے مثل و فرد ذي کمال — نیک صورت نیک سیرت خوش مقال
پیشوائے شیعیان حیدري — رهنمائے خاص دین جعفري
بود خالص زهد و تقوي و ورع — مجتهد هم حاکم امر فرع

باب من در طاعتش جان باخته / هم مرا بر پای شان انداخته
شد مرا از تهنیت حاصل شرف / بندهٔ شان گشت هر کس من طرف
آنچه خواندم یا نوشتم لطف شان است / اصلح کارم ز تدبیر یک زبان است
از فقه ماهر شدم از فیض شان / حاجي وزاير شدم از فیض شان
پور شان سید علیّ با نقي / جانشین باب جواد و تقي
کامل علم و فقیه هوشمند / عالمان را صحبتش آمد پسند
وے بفرموده پے عفو قصور / آنچه با من در ضعیفي کرد پور
شد مرا ارشاد سید بوالحسن / از پئ عفو قصور پور من.
مجتهد هم حاجي و هم زاير اند / افتخار اهل علم وعظ و پند
باب شان سید نیاز با حسن / بود هیچو علم خلق شان حسن
مجتهد حاجي وزاير خوشخصال / واعظ یکتا و ذاکر بے مثال
وے بفرموده غلامیم قبول. / از تلمذ شد مرا عزت حصول
از جهان سیر جنان چون کرد او / باب را شد جانشین این نیک خو
حکم بهر درگذر فرمود شان / آغوش تعمیل بنمودم بجان
وے مرا فرمود خیلے شرمسار / کرد پورم را از دوزخ رستگار
از برائے خاطر آن خوش سیر / درگذر کردم خطاهائے پسر
حال نافرماني او زین کتاب / محو بنمودم بحکم آنجناب
خواستگارم از خداوند جلیل / باش پورم را نگهدار و کفیل
مي سپارم مایۀ خود را بتو / دست لطف خود مکن کوته ز او
زان زیاده تر بسر دارم گناه / از جرایم نامه گشته سیاه
ایخدا تو هم پے آل عبا / محو کن از فرد عصیان مرا

در حال اوستادان مصنف و اصلاح سخن

جوش اوستادم ز دنیا چون برفت — از جدائیش دل من خون گرفت
پس شده حاصل تلمذ از فروغ — بود او لایق نمیگویم دروغ
نام وی سید امیر با حسن — بود علمش با عمل خلقش حسن
او در یکتا ز شاگردان اوج — طبع او میزد به بحر نظم موج
بود در اُردو زبان اوستاد من — شد از و اصلاح خیلے در سخن
مهربان هم محسن من بود او — از وکالت هم مدد بنمود او
راهی خلد برین شد چون فروغ — گشت در چشم زمانه بے فروغ
نظم کردم فارسی این مثنوی — ره ندانسته نمودم رهروی
مثنویم مختصر من کم سواد — کم به استعداد هستم کم سواد
ضامن کنتور مشهور جهان — عالم منطق و معنی و بیان
دستگاهے در زبان او راهم است — آنچه من کردم ثنایش آن کم است
سید نیکو نسب نیکو نهاد — باب او هم داد نظم و نثر داد
نام وی سید محمد کاظم است — نظم رنگین یافت نثرش رنگ بست
از جهان چون رخت خود بر داشته — بهتر از خود جانشین بگذاشته
عمویش سید محمد عسکری — کرد نظم و نثر را او رهبری
نام این سید محمد ضامن است — در لیاقت با پدر پهلو شکست
مثنوی ناصر چو پیش او نهاد — پس محمد ضامنش اصلاح داد
کے توانم داد الفاظش وهم — میتوان بر چشم خود اثر انهم
مثنویم زیب و زینت یافته — لفظ او هر یک چو اختر تافته

در حال پر ملال مصنف بدنصیب

وا دریغا کس نمی پرسد مرا ‌ ‌ در چه حالم کس نمی بیند مرا

سالخورده ناتوان و پیرام ‌ ‌ بیکس و هم واژگون تقدیرام

هست چون هشتاد ساله عمر من ‌ ‌ در جهان شد نام من پیر کهن

یک تنم از یادگار سلف ‌ ‌ تیرهای رنج را هستم هدف

لاجوردی رنگ جسم ناتوان ‌ ‌ فرق در بینائی و گوشم گران

دست من از کار خود بیکار شد ‌ ‌ پای من معذور از رفتار شد

از ضعیفی خود گران گشته است دوش ‌ ‌ ناتوانی از سرم برداشت هوش

دست و پا در لرزه و سر گشت خم ‌ ‌ پشت من کوزه شده از بار غم

گوش من کر گشت و چشم کور شد ‌ ‌ از جهان دورم و اقرب گور شد

یکسر افتادند دندان از دهن ‌ ‌ هی شکست افتاد در قصر بدن

سر ز بالینگه نمی گردد فراز ‌ ‌ دست بر کاری نمی گردد دراز

پا نمی خواهد که بردارم ز جای ‌ ‌ سر گران بر دوش و لرزان دست و پای

پیر گشتم در تنم طاقت نماند ‌ ‌ چون جوانی رفت آن حالت نماند

شد دلم پر خون ز رنج و درد و غم ‌ ‌ تاب و طاقت هم نمانده در تنم

طاقت و زور جوانی هیچ نیست ‌ ‌ در تنم جز ناتوانی هیچ نیست

چون چراغ صبحدم دم میزنم ‌ ‌ یکدمی را در جهان مهمان منم

بر سفر آماده و پا در رکاب ‌ ‌ زندگانی می کنم همچو حباب

یک شبی مانم نه شب آید دگر ‌ ‌ تار شب باریک ره پیشم سفر

جز عصا و آه و صد پاره جگر ‌ ‌ دستگیرم کس نه همراهم خضر

می شود در سوز و ناله شب بسر — خواب در خوابم نمی آید نظر
حال خود با که بگویم وا نصیب — من علیل و بی دوا و بی طبیب
از ضعیفی در عوارض مبتلا — تنگ دستی هم بلائے بر بلا
هست مهوار وظیفه ام قلیل — نیست غیر او مرا دیگر کفیل
زندگانی من بعسرت می کنم — عمر خود آخر بزحمت می کنم
پیری و تنهائی و بیچارگی — مفلسی و بیکسی آوارگی
این همه هستند دامن گیر من — نیست حامی جز خدا و پنجتن
در دل من آرزوهائیکه بود — آن همه را چرخ خاکستر نمود
من زمین گیر و فتاده خسته تن — کس نه بردارد گرفته دست من
در ضعیفی آه تنها زیستن — روز و شب از بیکسی بگریستن
گرچه اوردم بسے عجز و نیاز — کس نشد بر گفتهٔ من هیچ باز
کس نه از مرآة قلبم زنگ شست — کس نه آرام و رضائے من بجست
در جهان افتاد هی شور و شغف — گر بوم زو دشمن مرا داند خزف
دل ز گفتار کسان مجروح شد — چشم من از گریه ها مقدوح شد
شد دلم اندر رنج دنیا پاش پاش — هیچو حالم حالت دشمن مباش
وائے بر حالات حسرت خیز من — آه بر چشم دل خون ریز من
سینه صد چاک و دلم پر غم بود — لیک پرسان کس نه از حالم بود
همدمم کس نیست جز آه و فغان — با که گویم درد دل راز نهان
آه از سوز دل بیچاره ام — آه خونین سینهٔ صد پاره ام
کس نه ترسد از فغان و آه من — کس نشنود صوت واویلای من
در جهان محنت کشیدم من بسے — دستگیر من نشد لیکن کسے

رنجها دیدم بسی در رنجگاه　　می طپیم از سوز دل شام و پگاه
همچو باران گریه ها شام و سحر　　همچو خور تابان مرا داغ جگر
دود آه من رسیده تا فلک　　کرد تیره روز هر جن و ملک
ناخوشی ها دارم و صد پیچ و تاب　　روز را شب میکنم در اضطراب
نیستم مرده مگر مرده دلم　　ره نوردم پا بمروی میزنم
سوختم چون شمع تا وقت سحر　　می شوم خاموش از سوز جگر
کاروانی نیستم در کاروان　　اقرب منزل شدم با رهروان
چون در خود بسته ام بر روی خلق　　بوریا و رنگ و شالم هست دلق
یاورم گو نیست کس اندر جهان　　میرساند روزیم روزی رسان
نیست روزی گر مرا از هیچ کس　　هست رزاقم خدا باقی هوس
رنجها بردم بسی در باد گرد　　آتش لطف و محبت گشت سرد
نی خبر گیرے ز حال زار من　　هر کسے شد در پی آزار من
نیست یارم کس درین دار فنا　　کی شود غمخوار در دار بقا
ایخدا پرسان من غیر تو کیست　　ناصر خسته جگر دلتنگ زیست
میهمان گشتم درین محنت سرا　　می شوم راهی سوئے دار بقا
از جهان پیش تو می آیم خجل　　رو سیاه و شرمسار و منفعل
از جرایم مضطر و حیران منم　　وز عقوبت خایف و لرزان منم
چون ترا خوانند شقی و هم سعید　　از در تو بر نگردد نا امید
هم درانجا میهمانت می شوم　　جبهه سای آستانت می شوم
میزبانی خاطر مهمان بکن　　مجرمم تو جرم من پنهان بکن
خاطر مهمان غمگین شاد کن　　خانهٔ خود را تو خود آباد کن

در دعائے مُصنّفؒ

اے خدا در باغ خود راہم بدہ
در دلِ بیچارۂ من غم بدہ

رہگرائے بوستان خویش کن
تو مرا از دوستان خویش کن

یار جانی غیر تو نبود مرا
رنجہا دیدم دراین محنت سرا

جز گنہ یکدم نکردم کار خیر
گاہ در میخانہ رفتستم گہ بدیر

روز افزون حال من گشتہ تباہ
نامۂ اعمال من یکسر سیاہ

از گناہا نم خجل شیطان بسے
شرم در عصیان نکردم از کسے

در گریبان یک دمے بردم سر
نے بحال خویشتن کردم نظر

جائے من دوزخ بود زافعال بد
وائے بر اعمال من بر حال بد

نامہ ام باشد پر از جرم وگناہ
ہمچو روئے من بود او ہم سیاہ

چون بجرم خویش میسازم خیال
مي شود دل آب از قہر وجلال

مي کنم بر عفو رحمت چون نگاہ
مي نماید قطرۂ بحرِ گناہ

گر ز عدل خود نہ بخشی تو مرا
کی کند در حکم تو چون و چرا

از خیال عفو تو کردم گناہ
بر نمی گردد کسے زین بارگاہ

روئے خود بر درگہت آوردہ ام
عذر خواہم معذرت آوردہ ام

گر کني از در مرا رد اے کریم
مي شود خوش حال شیطان رجیم

دشمنم را خوش مکن اے بے نیاز
تو مرا شرمندہ پیش او مساز

بر درت حاضر شدہ عبد ذلیل
عرض مي سازد کہ اے رب جلیل

من ز عصیان شرمسارم اے خدا
تو مرا از بند عصیان کن رہا

عفو فرما جرم ہائے بے عدد
اے جلیل و اے رحیم و اے صمد

هست بهر مومنان غفران تو — گر شماری زان مرا احسان تو
نا امیدم از در خود تو مران — بار عصیان من بسر دارم گران
می کنم توبه ز عصیان خود دست — تو رحیمی رحم بر من بایدت
در اوائل خفته ام بسیار من — در اواخر گشته ام هشیار من
همچو کاهم کوه عصیان بر سرم — لطف بر من کن مران تو از درم
آمده ام بر درت توبه کنان — مهربانی ایخدا بر بندگان
گر ز من عصیان نیاید در شمار — کس نداند هست تو آمرزگار
آمده ام پیش تو من شرمگین — بخششم وه بهر ختم المرسلین
مصطفیٰ باشد بدرگاه رفیع — از برائے ما گنهگاران شفیع
از برائے ذات احمد رحم کن — وز برائے آل امجد رحم کن
فاطمه بر داشت خیلے درد و غم — از برائش بخششم ده و از کرم
بخش عصیان مرا تو اے کریم — تو غفور است و رحیم و من لئیم
باب و مامم را بیامرز اے خدا — هر دو را از بند عصیان کن رها
خواهرم بوده که زهرا نام او — بخش آن را بهر زهرائے نکو
عفو فرما هر سه را اے کارساز — هست تو غفار و هم بنده نواز
ایخدا آبا و اجدادم ببخش — کارهائے زشت و بیدادم ببخش
جد فاسد جده و هم خال را — بخش و عفو و ساز بد اعمال را
دوستان و اقربا و خویش را — بخش و خوش کن تو من دلریش را
تو همه را از سقر آزاد کن — مومنات و مومنین را شاد کن
گر نه بخشی تو بانها اے کریم — کی بحال زار شان باشد رحیم
رحم کن بر ناصر ژولیده حال — ایخداوند جهان و بیمثال

در خاتمهٔ مثنوی

فکر بهر نظم کردم یک زمان — فحص مضمون بر طبیعت شد گران
چون ز مضمونش بناصر پاس شد — خوشه چین خرمن عباس شد
نان و حلوا از بهائی بوده است — من و سلوی سیدم فرموده است
هست در الفاظ آن هر دو نهان — گوهر و زر همچو گنج شائگان
لعل انها از یمن آورده اند — گوهر بحر عدن آورده اند
لقمهٔ از نان و حلوا خورده ام — حظ بسے از من و سلوی برده ام
گر نویسم هر دو را از آب زر — لیک قدر او نباشد بیشتر
آن کلام نائبان حیدر است — این سخن بے مغز و بے پا و سر است
خشک نان بے نمک سرکا کجا — نان و حلوا و من و سلوی کجا
من بسے از رطب و یابس گفته ام — گوهر موهی برشته سفته ام
نے سخن از پارسائی کرده ام — یاوه گوئی ثنا اثر خالی کرده ام
من ندارم طاقت نظم سخن — فیض عباس است و فضل ذوالمنن
گر قبول افتد بدرگاه خدا — این ثنائے انبیاء و اوصیا
بخششم را این ذریعه کافی است — حق به نکته بخشد و این وافی است
گاه خلاق زمین و آسمان — زحمت کس را نکرده رائیگان
در من و سلوی گهر نایاب سفت — سال تاریخش بحار غم بگفت ١٢٥١
آن کلامش چون بحار دهر هست — در تراز ویش کلامم نهر هست
نام نظمم هست موزون همچنین — (نهر هم و غم) بود اند و هگین
روز و شب زین مثنوی لذت بگیر — ناصرا ـ هم از خدا جنت بگیر

١٢٤٣ هـ

قطعهٔ تواریخ ابتدا و اتمام و اختتام مثنوی

بکاری که خواهان یاری شوی   مددی نماید خدائے قوی
نمودم بنام خدا ابتدا   بامداد او ختم شد مثنوی
زمانه بسے داد گردش مرا   فلک هم نموده ز من کجروی
نه لغزید پایم به فضل خدائے   بماندم بجائے چو حرف روی
ز حج و زیارت پس از ابتدا   برفتم بشد گفتنم ملتوی
چو واپس رسیدم نمودم تمام   مرا این کلامم شده منطوی
چو بلبل درین بوستان دم زدم   نوا سنج گشتم بصوت نوی
ندانم اگرچه عجم زاده ام   زبان دری را و هم پهلوی
ز تازی نه بازی کنم در زبان   که از سه سلف گشته ام هندوی
نه دارم بهندی زبان دستگاه   نه از بلگرامم نه من لکهنوی
که ملک دکن زاد بوم من است   نه کنتوریم نے منم دهلوی
نمک خوار این سلطنت بوده ام   بیک گوشهٔ گشته ام منزوی
بلند است شاهم بعدل و کرم   بعلم و سخا از شهٔ غزنوی
نخواهم علو مراتب ز نظم   نه فردوسیم نے منم گنجوی
گهرهائے ناسفته آن سفته اند   بسے سخت باشد بآن رهروی
ز انبار سید منم خوشه چین   بآن مثنوی کرده ام پیروی
ادیب زمان مفتی و مجتهد   نباشد بکس زو سوا و سوی
نبشتم که تا نام ماند بجائے   نه شاعر منم نے منم مولوی
بیاراستم مدحت انبیا   نمود است این نامهٔ خسروی

امامان دین را سرائیده ام
ز حق دارم امید عفو گناه
قلم کش زمن گر تو یابی خطا
بفکر کن ابتدایش قلم
نوید کرم هاتف غیب داد
بجستم چو تاریخ اتمام او
رسیدی بجای رسیدگان
دگر سال تاریخ ناصر بگو
ز دیگر سفر در سن چهل و نه
به پنجه ز حال سفر هم ذبیح
نوشتم ز صبر خلیل و حسین
بتاریخ ختمش ندایم رسید

نگشتم ازین راه گاهی غوی
ندارم خیالی ازین دنیوی
بالفاظ باشد و یا معنوی
نگون سر نموده دوا دو دوی
بحق گفت نایاب این مثنوی
۱۳۴۱ھ
بگوشم رسیده صدای نوی
بافزود چون عشق حق مثنوی
۱۳۴۳ھ
بیفزودیم عشق حق مثنوی
۱۳۴۳ھ
شدم واپس از روضهٔ موسوی
ز یوسف بیاراستم مثنوی
شده جمع زاد رهٔ اُخروی
بحق گفت کم یاب این مثنوی
۱۳۵۰ھ